

2

222

Islam

Medal

Islamic Studies
Library.

McGill Univ

برسنگ نور کیه بود لقا شش

دنیا نکند و نماند تو خوشبخت شش

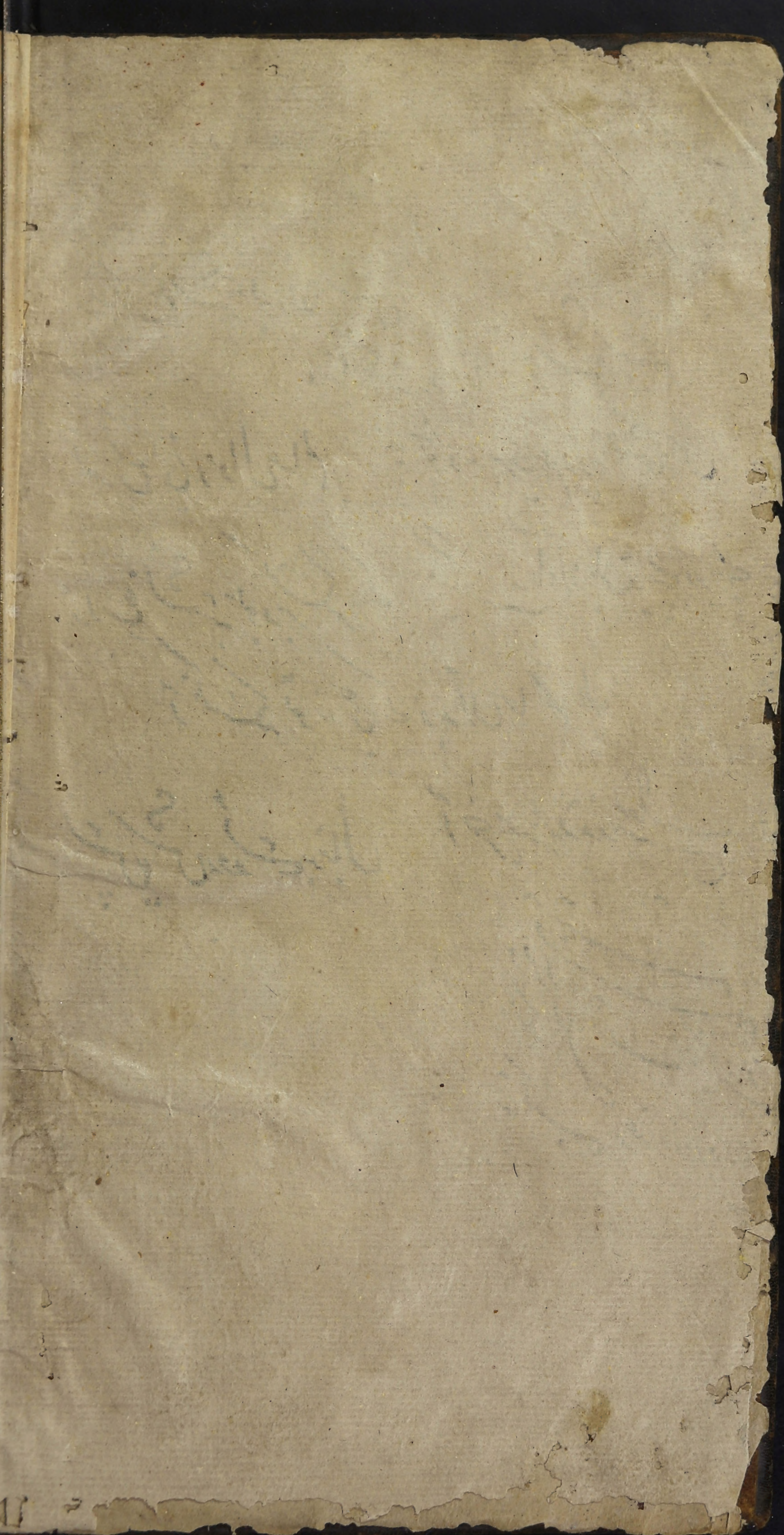
گر جمع کنی اموال عالم با خود به نیری هم درانه خستخاست

ز داغ ز کسری بود بر سر کس می گفت با و از بلند یه در یه

آنکس که تو ندھی که دید آن حاکم طبع

پیش پش روی به بنال آخر همه نار و نذر حلیه

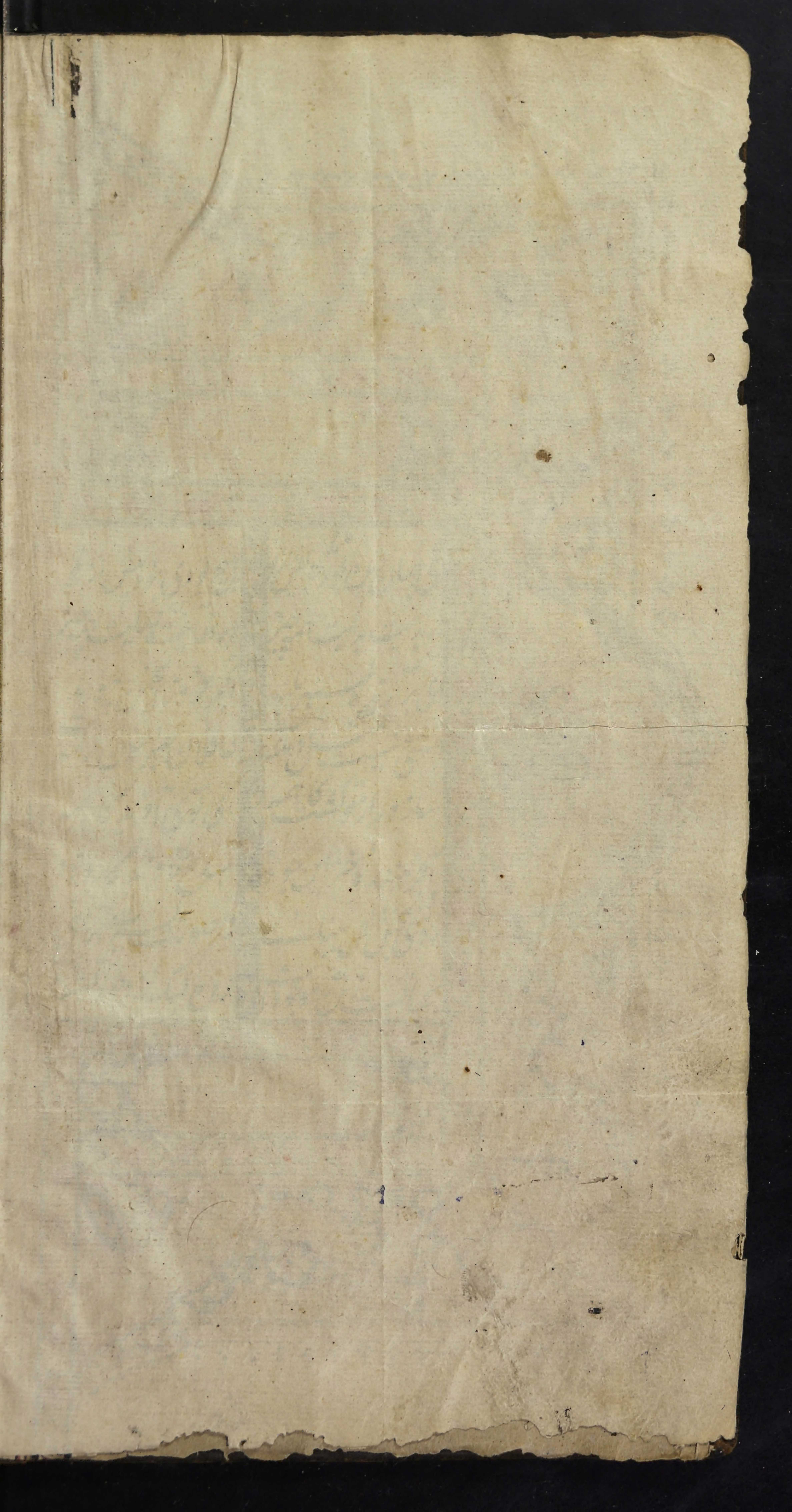
از آن کس که
میکند دل غمت
تا کتب
در غنا و دار و دار





ای جهان دین بود خوش از تو
 در بدایت بدایت همه چیز
 ای بر آریده سپهر بلند
 مستی و نیستی و ماند
 ساز و راز تو گشت کای همه
 آفریننده خزان جو د
 روشنی بخش اهل بنیاد
 بکاست ز منم موجودا
 هیچ بودی بنودش از تو
 در نهایت نهایت همه چیز
 انجم افروز آئین میوند
 عاقلان خبر چنین ندانند
 ای نوی آفریدگار همه
 مبدع عوفا و زید کار وجود
 ز بصورتی شیر آرای
 زین لیک از جو و گشت چنان

میل



ای جهان را زین هیچ سازنده
نام تو کا بیدای مهر هست
اول الاولی ^{آغاز} بسبق ^{مقدم} و شمار ^{چشم}
هست مهرستی درستی ^{بوی}
بسته حضرت تو راه خیل
تو نه زادی و آن دگر اند
پیک اندیشه راه چائی
و آنکه با اهل سجده شد سراو ^{په سطر}

هم نو بخش و هم نوازنده
اول آغاز و آخر انجاست
آخر الاخری ^{دستار} باخر کار
بازگشت ^{بسیار} همه هست تو
بر دست نرفته کرد زول
تو خدائی و آن دگر باوند
بیک نکتہ کار بخشائی
قفل بر قفل بسته شد دراو

کتابخانه
موزه
تاریخ
ایران


این سخن را در روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز

تو دمی صبح را شب افزوی تو سپردی با قاتل نگاه روز و شب سالکان راه تو خبر حکم تو نیک و بد کنند تو برافروختی در و نماغ بهمه زیر کی که در خردست چون خرد در ره تو پی کرد جان که جوهر شد درین تو که جوهر نه نداری جای رهنمای و رهنمایت نه ماکه جز وی رنج کردیم عقل کلی که از تو یافته راه ای ز روز سپید شب و ارج	روز مرغ و مرغ راروزی دوسر پرده سپیده سفته کوشان بارگاه تو پیچ کاری حکم خود کنند خرد تا بناک تر ز چراغ بنجوست از تو گری جای خود است کرد این کار و هم کی کرد کس نداند که جای او بکجا کی رسد در تو و هم شفته همه جای و همه جای نه با تو بیرون ز بهفت بر و هم هم ز بهشت نکرده در تو بهدای فیض تو محتاج
--	--

این سخن را در روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز

این سخن را در روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز

این سخن را در روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز
 که در آن روزی که در آن روز

A close-up of a handwritten musical score on a five-line staff. The notation is in a dark ink, featuring various note heads, stems, and beams. The handwriting is fluid and characteristic of 18th-century musical notation. The staff lines are clearly visible, and the notes are written in a cursive style.

از غوغای این غوغا و غوغای
ای نظمی نیاید بر دور تو
بدر کشد از دور تو
بمبندی ده از خداوند
چشمش از این غوغا و غوغا
و غوغای این غوغا و غوغای

توقی کرد
در ویش
در پان
سردار
نقطه خط اولین
پیدا

ای تو زنده هرگز اجابت
نمان من بی میاخی و گران
بر و ز خویش سرفرازم کن
چون بجهد جوانی از در تو
همه را بر درم فرستادی
چو کنه بر در که تو کشتی پر
چه سخن کین سخن خطاست
من سرشته راز کار جهان
در که نام که شیکر توئی
راز پوشیده که چه هست
غرضی در تو نیست پنهانی
غرض آن به که از تو میجویم
راز کویم بخلق حواری شویم

و ز تو ز تو هرگز اجابت
توده ای رزق بخش جانوران
وز در خلق بی نیازم کن
چون بد کس نرفتم از بر تو
من بمنجو استم تو میدادی
ز آنچه ترسید نیست شتم گیر
تو مرا ای جهان مرا همه
تو توانی رهایی بر مان
در پذیرم که بی نظیر توئی
بر تو پوشید نیست از کسی
تو براری که هم تو میدانی
سخن آن به که با تو میجویم
با تو کویم بزرگوار شویم

خاتم کار اوینش
دور باغ مهرش
دره التاج
کیست خبره او
احمد سلطان
شاه بهرام
عاج او مولج

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

عزیز الله البصر و طبع
 ضریح
 بنام سوره
 غفره

تا بحال او بهفت هزار
 صفت دار البصر و طبع
 در راه بزرگ و طبع
 چاریدار و طبع
 چاریدار و طبع
 با چنان جان که در پیش
 از زمین تا به آسمان
 از زمین تا به آسمان
 از زمین تا به آسمان
 از زمین تا به آسمان

او محمد رسالتش محمود	همه تنی طفل او مقصود
صافی او بود و دیگران همه	اولین کل که آتش نقشه
خطبه خاتمت به همه خواند	آخرین دور کاسمان را
نبی او منکر امر او معروف	امر به پیش برستی موصوف
حارث است فقران و طبع	آنکه از فقر خردشت برج
و آنکه زو کشید سایه و طبع	و آنکه زو کشید سایه و طبع
قائم انداز باد شاهی بود	ملک را خاتم الهی بود
و آنکه افق و میکشش است	هر که برخاست میفکندش
قهر بر کوهران هم او میکرد	بانگو کوهران نگو میکرد
رفیق از نیسوی هم انیری	تبع از انس و قهر خو نری
آهش بند ساز سنگدان	هر مشن جان نو از تنگدان
بر مراد و ال کین بستند	آنکه با او بر اسپ بستند
همه بر کوس او زنند و طبع	اینک امر و زبوحند پیش

تختند او و طبع
 بختند او و طبع
 بختند او و طبع
 بختند او و طبع
 بختند او و طبع
 بختند او و طبع
 بختند او و طبع
 بختند او و طبع

سبب از کوه قطع بیم کند
 آفرین کردگار فرمینده
 با پیش از مد اچرخ کبود
 از کز نمینده بر کزیده درو

سبب از کوه قطع بیم کند
 آفرین کردگار فرمینده
 با پیش از مد اچرخ کبود
 از کز نمینده بر کزیده درو

سبب از کوه قطع بیم کند
 آفرین کردگار فرمینده
 با پیش از مد اچرخ کبود
 از کز نمینده بر کزیده درو

در توصیف معراج حضرت صلی الله علیه وسلم
 چون یکجید جهان جاش
 سر نیش از پایست
 گفت بر باد نه پی خالی
 پس شب را چیلخانه خل
 چون که تر تاق آورد
 سرعت برق این برق ترا
 مبد جریخ را که ماه توی
 شش جهت را نفخت پنج
 بگذران سماک چرخ بلند

یوسف قاضی
 زده ز تن
 خیمه زن
 کوشش
 فوسش
 رانده
 زنده

از درگاه
 از درگاه
 از درگاه
 از درگاه

سماک را در سماک که غل بر و نام سماک

بخت این دوزخ می کشد بر او
 بدبار او این دوزخ می کشد بر او
 بدبار او این دوزخ می کشد بر او
 بدبار او این دوزخ می کشد بر او

این جوئی دوزخ می کشد
 در میسر می کشد
 کاه را می کشد
 چون محمد بر قناری بر

زین چنین توان دریا
 زین چنین توان دریا
 زین چنین توان دریا
 زین چنین توان دریا

۳۰

یک و نوب

بر دو عالم روان شو و علت	تا بحق القدر و مآل قدمت
کوش کرد این مروح نو	چون محمد حبریل بر از
لوش را حلقه غلامی داد	زان سخن بهوش رانجامی داد
وین این جزو بقول دلیل	آن این خدای در تنزل
این ز دیوان زد و مردم	دو این بر آهنی کخور
وین شیند هر چه بود سر کلام	آن رساند هر چه بود شرم
شد نقش مراد مهر پذیر	در شب تیره آن سراج خیر
طوق ز رخ چین نشاید	گردن از طوق آن کند
نازیش زیر و تازیانه بد	برق کردار بر اوق نشست
کبک علوی خرام خست	چون در آورد بر بی پای
ماه بر سر جوهد کاسی	سر ز از پاشی بر طوسی
پر فکند از پیش چهار عفا	می پرید اینجا کند و تاب
شب لک خور و بزم کشید	هر که اوید زیر کام کشید

ماه این خط حکایت
 داد این خط حکایت
 داد این خط حکایت
 داد این خط حکایت

چون در

م بر گشت از روی آوازها

فغان در میان بوی بوی
سربون ز بوی بوی
سربون ز بوی بوی
سربون ز بوی بوی

چون در آید خجکاه سپهر	تاج زرین نهاد بر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام	سرخ پوشی گذاشت برام
مشتیران از فرق تنایای	در دهر دید گشت اسای
تاج کیوان چو پوسه ز قدش	در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شکری	بر هیونی چو شیر ز نجرى
هم نقش ز ترکنا ز افناد	هم بر نقش ز پویه باز افناد
چرخش انجار رسد کند دور	یافت از جبرئیل دستوری
سربون ز روزگاه کایل	بر رصدگاه صور هر فصل
چون بر جبرئیل ماندش باز	ز زبان حست از کمند ساز
از جبرئیل و میکائیل	پای بر زو بسفت اسیر افیل
ز فرش کرچه گشت سیده کرا	ز فرو سدره هر دو بجای
همانرا به نیم راه گذاشت	راه دوری بای خودی برداشت
قطره بر قطره زان مجرای کند	قطر بر قطر هر چه بود و نوب

نخداوند پیشتر شد
دیدم بهر دو چشم
دیده از هم دیدم
دیده در یک جهت
که هر یک است
ریشه و بالا
که هر یک است
که هر یک است
که هر یک است

همانرا به نیم راه گذاشت
قطر بر قطر هر چه بود و نوب
همانرا به نیم راه گذاشت
قطر بر قطر هر چه بود و نوب
همانرا به نیم راه گذاشت
قطر بر قطر هر چه بود و نوب

م
مهر
م
غراسیل

در اشارت چنان که از دل زود می آید
که برای برادرش چنان که از دل زود می آید
آنکه دور از خانه بود عسر

تا نظر بر جهت نقاب است	دل ز تشویش مضطرب است
از بنی خبر نفس نبود اینجا	همه حق بود و کس نبود اینجا
جهت از دید چون نباشد	دیدن جهت چنان باشد
چون بنی جهت خدا را دید	بنی لب و بی دهن کلام شنید
دیدنش را گنج جهت سنج	در احاطش جهت گنج
شربت خاص حوز و خلعت	یافت از قرب حق را خلاص
جاش اقبال و معرفت	پیش باقی نماندش از باقی
بامدارای صد هزار درود	آمد از اوج آن در فرود
هر چه آورد نبدل یاران کرد	وقف کار کنایه کاران کرد
ای لطیف جهان پرست	بر بلندای برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی	دین ز شرع محمدی یابی
عقل اگر عقیده داری پس	رستگاری ز نور شرع شناس
درین ترکیب نظم کتب کوسید فقط	

آنکه دور از خانه بود عسر
صفحه ۱۰۰
تاکید در روزنامه
صفحه ۱۰۰
جادو آن را چنان یابی
بسی چیز را با دست یابی

تشیع
عالمی در سرب
مهره در
نیم کردن
میدان
کوبی خوش
عطر ده ز گلستان
پای کوبی خوش
عطر ده ز گلستان

آنکه دور از خانه بود عسر
صفحه ۱۰۰
تاکید در روزنامه
صفحه ۱۰۰
جادو آن را چنان یابی
بسی چیز را با دست یابی

قصه

از چو دیدم که در میان پند و اندرز
بهر کس که در راه حق می‌رفت
بهر کس که در راه حق می‌رفت
بهر کس که در راه حق می‌رفت

زان خنده‌های دیرینه
و تشنگی‌های کهنه
و درون‌های پنهانی
چو در آینه‌ی دل
چشمه‌ای از حلاوت
چو در آینه‌ی دل

چون از این دنیا
در دینی بگذرد

گشتیم در سوای قلم
گشتیم در سوای قلم
گشتیم در سوای قلم
گشتیم در سوای قلم

فکری که در این جهان
نماند و نماند
فکری که در این جهان
نماند و نماند

برو کنج هر که رنج برد خنده خوش نیار و آخر کار نگینی کیست بی کسی کرم داری تنور نان در دست روی مکران پردگی کشای شادمانی شستیم بر خاست آینده دل را کشاده و کرد در یکی نامه اختیاران بود همه را طعم داده بود در هر یکی زان قراضه‌ی پیری کرد برتر از شدم چنین لختی از همه نقدش خیار کنند کوهر نیم سفته را سقتم	رنج برد تو ره بکنج برد تا که انگور تا نگرید زار منغری استخوان ندید کسی ابر بی آب چند با شمی چند پرده بر کرد چنانگی بجای چون برید از من این غرض چشم از نامهای لغز نور و هر چه تارنج شهریاران بود چاک اندیشه رسید نخست مانده زان لعل سوده لختی کرد من زان خورده چون کهنی تا بزرگان که نقد کار کنند آینده زویم گفته بد کفتم
---	--

بهر یکی از این دنیا
بهر یکی از این دنیا
بهر یکی از این دنیا
بهر یکی از این دنیا

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

آخر آن بهفت خط که یار شود	نقطه بر نشان کار شود
نقش بند نقش ده دار	سر بر رشته را که دارد
یک سر رشته که کشیده کرد	همه سر رشته ها غلط کرد
نس برین رشته که گشت رفت	راستی در میان ستان رفت
من که رسام رشته پیچام	از سر رشته بگذرد با هم
رشته یک است ترسم از خطر	خاصه زاندازه بر و کهن
در هر از آب غسل باید کرد	تا بانی رسی که شاید خورد
آبی انداخته مردم شد	آبی انداخته بسی کم شد
من گران آب در که چوید	ارم آخر مشیت علف
سخن خوشتر از نواله نوش	چون بنیاسوی من ارد کوش
در سخا و سخن چونی بچیم	کار بر طالعست من بچیم
نسبت عقر بست با قوسی	نخل محمود و نبدل فردوسی
اسدیرا که بود تخت جت	طالع و طالع بهم درخت

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

عبدالله

در این کتاب که در این کتاب است

مهر تر بن چه صورت آر و پیش
نقش بندش دیر شاه بود

تا سینه ان نقش خاتم خوشتر
زرا که سرخ و رسیاه بود
بر من آن شد که در سخن نمی
نخرد کسی عبیر مرا

نغز کویان که گفتنی گفتند
ما که کز لک تراش آن که هم
نوبین خطها که رفت مشرق
گرچه ز الفاظ تو بقصریم
پوست بمنغیز دیده ایم خواب
مدای بسا خواب کو بود لک
با همه نادر و نو سخن
حالی نیست زین درامون
چسبست گانرا که من جواهر

مهر تر بن چه صورت آر و پیش
نقش بندش دیر شاه بود
ده دهی زرد هم نه دهی
مشک من بایس حریر مرا
مانده کشتند و عا خفتند
آن کره راز و ایهان و هم
نوبری کس نداد پیش از ما
در معانی تمام تدبیریم
منغری پوست داده ایم خواب
صل آن دلخوشی است تعبیر
بر نتایم روی از ان کهنی
جنر به چانه باد هم چون
بر سنجیدم از جواهر و کج

چون زین عجب نیک
نیک بادت
رسان
نصیب
ای دلای

بیا لیل بازی چید
از این لیل در کز م
دوره زین خا کاظم
چاقفست درین کار

کان د عادی در د زمان
فصل دای
ان در اف
کان د عادی در د زمان
فصل دای
ان در اف

ای دلای
مردا کرد

دوری
مردا کرد

مردا کرد

مردا کرد

بخش

همه که در این عالم است
و همه که در آن عالم است

چون که در این عالم است
و همه که در آن عالم است

ناچش زیر اژدهای علم
بیک مطر حش به تیرد شاخ
بازی خرس برده از شیر
شیرگیری ولی نه از مستی
گرک درنده را بگزیند
نشته چو از کرکست و پاپرو
تیرش از دگر و پای بلند
صید حش ز خون دریا چو
برگرازی که تیغ را اندیز
چون بحرم کمان در آرد زو
در برش کشیر خاردوم
کند از پای در نهد بمصا
در صوحی که خون زر ریزد

از دمار چو مار کرده قلم
کرده شیر شتر زه کور و شاخ
خرس بازی در آوریده
شیرگیر دباژ و باد بستی
دست و پایش شکست
شهر با او بد و پاپرو
برسم کور کرده صحرانیک
گاه که گزیده که بیک پیوست
گریه و از تیغ او گراز گیر
چرم را بر کوزن سازد کور
اسپ دشمن بسر شود نه بسم
سنگ را چون عقیق زهره کاف
ز آب رخ بسته اش انیزد

بسیار از این عالم است
و همه که در آن عالم است

مشک در جیب و بویون
کشت از گل و بویون
ملکیت عقرب و غایب
فایده از دوشی و

انسان این عالم است
و همه که در آن عالم است

بسیار از این عالم است
و همه که در آن عالم است

بسیار از این عالم است
و همه که در آن عالم است

این جهان را در پیش رو
از دین و دنیا و دین و دنیا
باز در پیش رو
از دین و دنیا و دین و دنیا

چرخ نه قضا که ترن تری
چار کوهر چرخ را بش است
بر در او چهار میخ زده
روی سرخ روی خشم
کوه را سنگ داد و کانر
کان کوهر درم خریده او
نام این درفشان آن نام
ضابط حکم خلق و حکم خدا
میرساند به بند کانش باز
جان و جانستان به تیغ و
کاسمان از زمین برآورد
فرخی بادش از جهان روز
پادشاهش را مباد و زول

در جهان چو او جهانگیری
از بزرگی که در سکا نش است
و شمشیر چرخ در پنج زده
آفتاب است او چو
چه عجب کافاب زیر بغل
کوهر کان جگر دریده او
داده چرخش کوه و دریا تو
پس دار و حکم هر دو سراسر
می پذیرد فیض بزدان سراسر
اوست در نرم و نرم باقیه
آن نماید به تیغ زهرالود
چون جهان زد و گرفت فیروز
همه روزش خجسته و نفل

این جهان را در پیش رو
از دین و دنیا و دین و دنیا
باز در پیش رو
از دین و دنیا و دین و دنیا

این جهان را در پیش رو
از دین و دنیا و دین و دنیا
باز در پیش رو
از دین و دنیا و دین و دنیا

در کتب معتبره

در کتب معتبره

صحنه غمناک و دلخوار
در کتب معتبره

این ز نصرت زده پایتخت	فلک آنرا چهار پایتخت
چشم شه زیر چرخ مینای	باد روشن بدین دینای
دو ملکش بدین دو جدال	منتظم باد بر جنوب و شمال
دلکش صید و صید فرید	روزش از روز و زشت باد
باد مجوبه نقاشش	نور صبح محمدی لقیش
در سواد شب سلیمانی	تخت یلقیس باد نورانی
این چو آبی حریح باد بکود	وان که ختم امهت وجود
نام این خضر جاودانی باد	حکم آن آب زندگانی باد
سایه شاه چو چشمه نور	زان گل و گلستان مباد
ازلی شد جهان بنای او	ابدی باد پادشاهی او

ختم از دست پادشاهی را
آسمان کافیات از دگر است
بر زمین تو کمترین ملک است
مهر از خورشید زار کرده

در پند تعریف پادشاهی	ای که سینه کلاه توخت
زنده دار جهان باج توخت	شب بیاس تو بهند و بیست

میل از روی دست پادشاهی
دشمنان که در کتب معتبره
دشمنان که در کتب معتبره
دشمنان که در کتب معتبره

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

در کتب معتبره

حق را کسی که از ملک راز عیاضی سنا
 گویم این است که ای کجاست آن
 دل نانی این ملک را

خرف تو که ابرسیا نیست خوان نهنگی که چون بخور تو بر آنکس که سایه اندازی قدر اهل هنر کسی داند آنکه عیب از هنر نداند باز ملک را آفرینش است در نیک داری و لایب چو رونقی که تو دید و دین گریب از اطلع و رخ آسمان تا بروج او برست همه عالم تن است و ایران چونکه ایران از زمین باشد زان ولایت که سرور آرد	و آن در ابر ما نیست دل نهنگی که جان بر ویر خوانی و زود نوازی که هنر نامه کسی خواند زو هنر مند کی پذیرد ساز آفرین نامت هر طرفست دولت تست پاسدار چو مانع نا دیده ز ابر و درین هفت خوان بود و دوازده هفت خوان دوازده نیست گوینده زین قیاس دل به از تن به گویند شد بهترین جای بهتر آن دارند
--	---

ای کجاست آن
 هر ولایت که چون تو
 این دانه درین
 زان سعادت که داند
 مقبل هفت
 کشور
 خیمه زبانی
 چنانکه
 چنانکه
 چنانکه

خیال

چنانکه چنانکه چنانکه
 چنانکه چنانکه چنانکه
 چنانکه چنانکه چنانکه

کلاه بر سر نهادی و زین بر تن نهادی
 و خنجر بر کمر نهادی و تازیانه در دست
 نهادی و بر کوهی بلند ایستادی و فریاد
 برداری و همه را بر تو گرد آورند

بود پر ویزا چو بار بدی
 و آن ملک که بد ملک شته نام
 تو که ایشان را سر نمی آری
 ای نظامی بلند نام از تو
 حسروان دگر ز کام کز آفتاب
 دانه در خاک شور میریزند
 در گل شوره دانه افشانی
 در زمینی دخت با کشت
 باده چون خاک را و بد ساقی
 چونکه الحی شاتم بقیاس
 خنری رزق کیمیا سازد
 نقش این گار نامه ابدی
 مقبل آنکس که دلدانه او

که نوا صد نه صد هزار نودی
 داشت دین پروری چو نظام
 چون نظامی بخنوری داری
 یافته کار او نظام از تو
 میرند از خزانه بخشی لاف
 سر مه در چشم کور میریزند
 بر نیار دگر پیشامانی
 کار و دیوه چو باغ بهشت
 نام دهقان کی بود باقی
 کامل فرینک را تو داری
 پذیرای فریب طنازان
 در نو لیسیم بطالع اسدی
 بر چنین آو رد بخانه او

نوشی از سر و دوزی
 نوشی با خنجر و تازیانه
 چو چاقی و شمشیر
 چو چاقی و شمشیر

بر فلک ای نام فلک
 کی بودم پرور
 در فلک ای نام فلک
 کی بودم پرور

در فلک ای نام فلک
 کی بودم پرور
 در فلک ای نام فلک
 کی بودم پرور

در فلک ای نام فلک
 کی بودم پرور
 در فلک ای نام فلک
 کی بودم پرور

در فلک ای نام فلک
 کی بودم پرور

هزاره ششم

دوستان من از من جدا شدند
دوستان من از من جدا شدند
دوستان من از من جدا شدند
دوستان من از من جدا شدند

دور دور باد در حال

دور دور باد در حال

دور دور باد در حال

دور دور باد در حال

دور دور باد در حال

آفتاب تو ان باب زد
چشم چشمه ارمی سازد
حسیت کان نیست در خیر
دشمنکامش ده بسجند
کشته کوه که ابر ساقی او
کشته کابری بر سرش کزد
منکه محتاج آب آن دهم
نقص در شب ابر بهمش
کرنوشی ز زهره راه نوم
وربینی که نقش بس خورد
عمر بادت که داد و داری
هر چه نیک او فتاد و دست
آنچه دور افتاد از عنایت تو

آب تو ان بر آفتاب زد
با خیالش خیال می باز د
بخر این نقد نور سیده زره
تا شود بارگاهش از تو بلند
خوردن آب چه ندارد و
خود همی آب چاه کس خورد
از و کرات تا دهان ستم
هم بستم بهم شمش
کشی انگشت کش چو ماه نوم
باد ازین کوزه بسی برد
آن دهادت خدا که این داری
عند آن جز باد با تو دست
دور باد از تو و ملایت تو

دور دور باد در حال

بنگر ای پرده

باینگی که بکند کارش
 و بکند کارش بکند
 و بکند کارش بکند
 و بکند کارش بکند

نیکو ار هر چه آفرید خدای
 یاد کاری که از او می زاده است
 جهد کن که رسالی و کانی
 تا بدانی که در وجود آن چیست
 هر که خود را چنانکه بود شناخت
 فانی او شد که نفس خوش نخواهد
 در تو نیکو چه بود که آن داشت
 چون که خود را شناختی بدرست
 و آن کسان که وجود بچینند
 روزی بی عباد و پرپی و درگاه
 هست خشنود و هر کس که خوشتر
 هر کسی در بهانه تیر بهشت است
 در حساب تو آمده ز کتاب

تا از و غیر سخن چه ماند بجای
 سخن است آن در همه یاد است
 یا نقلی یا حکمی است
 کابد الدهر میوه اندر زیت
 تا به هر نبرد کی افراخت
 هر که این نفس خواند باقی ماند
 و آنکه دانست باقی نیست
 بگذری که چه بگذری رنج
 زین در آیند و آن در گذرند
 کس نه بیند در آفتاب سپرد
 بگذر کس عمارت دل خوش
 کس نکوید که دروغ من بر پیش
 دو دو آن جا بر شد ز روی

نوازه و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب

بخط است و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب

باینگی که بکند کارش
 و بکند کارش بکند
 و بکند کارش بکند
 و بکند کارش بکند

عشق و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب

عشق و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب

عشق و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب
 و عین و حجاب

از بیخ نه بخت از بیخ نه بخت
از بیخ نه بخت از بیخ نه بخت
از بیخ نه بخت از بیخ نه بخت
از بیخ نه بخت از بیخ نه بخت

لا اله الا الله
لا اله الا الله
لا اله الا الله
لا اله الا الله

سخت روی مکن که خاک شست	چون تو صد را ز بهر نانی گشت
خاک پر استن چکار بود	حال خاک خاکسار بود
کر کسی پرستد که دانش پاک	ز آدمی خیزد آدمی از خاک
در جهان کوش تا دغانزنی	خیمه در غار از دمانزنی
گو کلاب از کل و کل از خارا	نوش در مهره مهره در مارا
دوستی ز اژدها نبایست	کار دما آدمی خورد بدست
اگر سکی خود بود مرقع پوش	سکدلی را کی کند فرموش
دوستانی که با اتفاق افتند	دشمنان را هم اتفاق افتند
چون بکس بر سفید خنزند	هر زمان بر خداوند یک رزند
بگرین هر زمان کناره کنی	قفل این چار بند باره کنی
در چنین دور کمال زمین شند	یوسفان اگر کز ابدان شند
نخوان بر دجان مگر بد چیز	ببدی و بد پسندی نیز
حاش الله که بندگان خدای	اچنین بند بزمند بیای

ای بر کجاست
ای بر کجاست
ای بر کجاست
ای بر کجاست

ای بر کجاست
ای بر کجاست
ای بر کجاست
ای بر کجاست

بکاره از آنکه در این دهر است
 فانی فانی فانی فانی فانی
 فانی فانی فانی فانی فانی
 فانی فانی فانی فانی فانی

لا جو روی کند پیشش	هر کاری که زربودنش
سنگسار هزار در کرد	هر تر از و که کرد ز کرد
از حلال و حرام دانمی چند	کرد کرده بهم بانی چند
سیمکش زنده سیمکش مرده	آمد از لا و بانی پرده
چون نمی رنج و بیم ز آ	ز رنجوردن معزح طلست
ز پرستی بود نه سیم کشی	ز آنچه خود را برنج و بیم کشی
تا نه در فیض آب چاه افتد	تشنه را کی نشا طراه افتد
دوست باد و میکند جنگی	ابهی بن که از پی سنگی
چند بندی و چند برداری	آنچه ز و بکذری و بکذاری
که خود و ایوان خسروانه	خانه دیو دیو خانه بود
تا کند دی چو دیو خانه خراب	خانه دیو ش جهان شتاب
در زمین حمل زرنهان کرد	چند حمالی جهان کردن
چار حال خانه برداری	کر سه حال کار کرداری

خود باید هر از شریت زهر
 بد در این دکان قضا
 بی حکم که تو ای بانی
 صد چهره پاره زهر سوی

چادر آمدی پیش
 زدن صد نه از شکست
 زدن صد نه از شکست
 زدن صد نه از شکست

نامرادی بکار بردی
 و بی زاری و بی زاری
 و بی زاری و بی زاری
 و بی زاری و بی زاری

۲ بیکه در این کنی ز خوردن پیر
 ۳ بیکه در این کنی ز خوردن پیر
 ۴ بیکه در این کنی ز خوردن پیر

۵ بیکه در این کنی ز خوردن پیر
 ۶ بیکه در این کنی ز خوردن پیر
 ۷ بیکه در این کنی ز خوردن پیر

۸ بیکه در این کنی ز خوردن پیر
 ۹ بیکه در این کنی ز خوردن پیر
 ۱۰ بیکه در این کنی ز خوردن پیر

عظمت از غلظت میوه ای که در این دانه
پس بکن که پس از این که در این دانه
عظمت از غلظت میوه ای که در این دانه
پس بکن که پس از این که در این دانه

وای بر زری که وقت از چنان این خیال است آن مبر که هست نقد وان که او پنهان است پریشان وقت است این چون چنین است رسم چند بیداد ازین خراب آمد آواز هر کس از چون من این قصه چند واجب آن شد که کار راه و راهی که سر میر و من حرم می آنکه از رستم خبر بازش	زرش از نقره کم بود کر خرد نیست و از بخت نیم جوشش ز روی و آسمان از ریمان زربند و ق و در از فراخت چه بر آفتابی در آفتاب روزی آواز ما بر همه دران قصه عاقبت تا کنیر چو دیگران ناقد راندن ز چاک خود شدن باورم نمی کاستانم برون در
---	---

عظمت از غلظت میوه ای که در این دانه
پس بکن که پس از این که در این دانه
عظمت از غلظت میوه ای که در این دانه
پس بکن که پس از این که در این دانه

عظمت از غلظت میوه ای که در این دانه
پس بکن که پس از این که در این دانه
عظمت از غلظت میوه ای که در این دانه
پس بکن که پس از این که در این دانه

عظمت از غلظت میوه ای که در این دانه
پس بکن که پس از این که در این دانه
عظمت از غلظت میوه ای که در این دانه
پس بکن که پس از این که در این دانه

بیش از آن یاقه که توان
را ده

بسیار از کسب و کار و دنیا
بسیار از کسب و کار و دنیا
بسیار از کسب و کار و دنیا

زود باشد که صد گوسفند پاک
منکه چو کل سلاح رنج تمام
تا کرد دل پویشی حسد م
ره درین چمکاه نامردن
چون کشتی ازین باطاهر
چند باشی لطامیا در بند
جان در افکن حضرت اجد
کوشن چیدکان بکست کن
علم را خازن عمل کردند
هر کسی راه خوابگاه یافت

از غبار حسد شد بر خاک
هم ز خار حسد گر خسته ام
طلق ریزد بر آتش حسد م
ایچین میو ان لبر بر دن
کو فلک را هر آنچه خواهی کن
خیز و او از به بر آر بلند
تا پیاپی سعاد ابدی
چون در آموختد لوح سخن
مشکل روزگار حل کنند
چونکه هنگام خوابش آفت

در فصیح سرزند از جبین سرمانند

ای سپرمان مان ترا کفتم
چون کل مانع سرمدی دار
زود پیدارشو که من خفتم
محر نام محمدی داری

بسیار از کسب و کار و دنیا
بسیار از کسب و کار و دنیا
بسیار از کسب و کار و دنیا

کافکن نام زشت برسد
از در افتاد ن شکاری غم
صید دیگر در اوقه دردم

در دین کار و دنیا
در دین کار و دنیا
در دین کار و دنیا

ای سپرمان مان ترا کفتم
چون کل مانع سرمدی دار
زود پیدارشو که من خفتم
محر نام محمدی داری

در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی

کر و رین پری چو باز سپید	و دیده بر راه دار چو خوشید
خاصه کین راه راه نخچیر است	آسمان با کمان و بایر است
آهنگست کرجه آهنگی آهنگر	راه سنگست و سنگ مقنار
بار چندان برین ستور او نیز	که مانند برین کرپوه میر
چون رسد پکی ز دور دور	راه بر دل فراخ و از نه شک
بس کره کوکب پنهانی است	بس درشتی که در وی است
ای بسا خواب کو بود و لکیر	صل آن دلجو شست و تعبیر
کر چه پیکان خم حکم دوز است	در ع صبر از برای آن دوز است
عهد خود با خدای محکم دار	دل زد کیر علاقه پیغم دار
چو شو عهد خدای شکستی	عهد بر من کز این آنستی
کوهر نیک از عقد مریر	وانکه بد کوهر است از و بکیر
بد کیر با کسی وفا نکند	صل بد در خطا خطا نکند
گشردم از بهر آنکه بد کهر است	ماندش عیب شمشیر است

و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی

تشت قاضی القضاة
 و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی

و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی
 و آنکه در آن روز که از او رفتی

جان با عقل

کودک طاهر

چون که سر سبزی جهان را
 زنده بماند زنده بماند
 زنده بماند زنده بماند
 زنده بماند زنده بماند

وز کارم خندان
 عادت روزگار
 ز قمارم خندان
 چون قمارم خندان

باید چگونگی
 که بهر چه
 سبب از این
 پیچیده
 که نیست
 که نیست
 که نیست

چون که سر سبزی جهان را
 زنده بماند زنده بماند
 زنده بماند زنده بماند
 زنده بماند زنده بماند

عقل با جان عطیه احدیت	جان با عقل زنده ابدیت
کین دوداری درین شکی نبود	حاصل این دو خضر کی نبود
هیچ پس را که بچک	تا زین دو بان کی بری
پای بر تارک و عالم زن	چون کی یافتی دورا کم
وز دو هم در کذر که آن	از سه بکذر که تحمل نمویست
دور مان سه را کی کردن	سربیک رشته گیر چو نمردن
تا ز شالشت تلاشه جای نبر	نوی و حد بر آسمان سری
آن کی یافتی بهانه مجوی	زین دو چون کم شد فساد
هر چه زین بکذر دهنوشد	تا بدین پایه دسترس باشد
آید اسباب هر مراد است	تا جوانی و شد رستی هست
سو میانی کجا بدست است	در سبی سروجون و آید
ره کنون رو که پای آن دار	تو که سر سبزی جهان داری
تا سر آمد شوی چو سرو بلند	در ره دین جونی کمر در بند

۷۰۰

سکه قبال از طایفه پادشاهی
در زمان ناصرالدین شاه
در شهر تبریز
در روز شنبه

چون پادشاه از تبریز
تخت زرد و دولت
تخت فرخنده
در راه آمد
در راه آمد

چون زرده دمی بچیک آمد	چون زرده دمی بچیک آمد
یافتند از طریق فیروزی	یافتند از طریق فیروزی
طالعش جوت و مشتری جوت	طالعش جوت و مشتری جوت
ماه در ثور و شیر در جوزا	ماه در ثور و شیر در جوزا
زحل از دلو با قوی رانی	زحل از دلو با قوی رانی
زنب آورده رود در جیش	زنب آورده رود در جیش
داده هر کوی شهادت خویش	داده هر کوی شهادت خویش
با چنین طالع که بر دم نام	با چنین طالع که بر دم نام
پدرش نیز در دهم اندیش	پدرش نیز در دهم اندیش
کاخچه او پیش در همه خاست	کاخچه او پیش در همه خاست
پیش از آن جالش بسالی است	پیش از آن جالش بسالی است
حکم کردند در صدان سهر	حکم کردند در صدان سهر
از عجم سوی تازیان تازو	از عجم سوی تازیان تازو

که در آن بر کلاه نغانی
در آن بر کلاه نغانی
در آن بر کلاه نغانی
در آن بر کلاه نغانی

این هم است قاطم در بند
شاه نغان نموده اند
در بند در بند
در بند در بند

هر که در این دنیا بماند و در این عالم بماند
 و در این دنیا بماند و در این عالم بماند
 و در این دنیا بماند و در این عالم بماند

وین ملکزاده نازک و مست
 لرزین سر بر آسمان شاید
 پروش باید از نسیم شمال
 خواب و آرام جان فزای کند
 از بنی زمین خشکی خاک
 بر چنین استجوی بسته مگر
 امین از گرمی و تنگی زگرند
 آنچه بود آن همه بکار نبود
 جای آن کارگاه محب شد
 این نمودار از دنیا بدست

لنین هوا خشک و دین من مست
 پروش کاه او چنان باید
 نادان اوج بر کشد پروبل
 در هوای لطیف جای کند
 کوهر فخرش بماند پاک
 رفت مندر با تفاق پدر
 جست جای فراخ ساز و بند
 آنچه جان جا در آن دیار نبود
 او ستاد آن کار محب شد
 هر که شغل آن غرض بر جا

در بیان تربیت هفت گانه دست استادان
 کاچنان پیشه ور که در حوز
 زیرگی کوز سنگ ساز و موم

تا بنعمان نشان در دست
 هست نام آوری کشورم

چنان در این دنیا بماند
 که در این دنیا بماند
 که در این دنیا بماند

صد کبر و ارتفاع
 نقش بر فلک
 از دین و عبادت
 چون بپایان
 چنان در این دنیا بماند

کار و بار

هر که در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند
 و در این دنیا بماند

چون که در این دنیا بماند

چونکه نغمه نغمه باین طلبکاری
سفر ستاد و خواند از این
چونکه سمنار سوی نغمه نغمه
آنچه مقصود بود از و در خواست
آلتی کان رواق راست
پنجه کار کرد آهنگ سنج
تا هم آخر بدست زرین تنگ
کوشکی برج بر کشیده ماه
کار کاهی نبر و زر کاری
فلکی می کرد کرده بنار
قطب آسمان جنوب و شمال
مانده را دیدش مقابل خواب
آفتاب آبرش فلکی نور

کرم دل شد بکار سمناری
هم بروی فریفت از روش
رخبت کار شد کی بهفت
و کمی کرد کار او راست
ساخته چنانکه میبایست
بر بنا کار کرد سالی پنج
کرد همین رواقی از کل و سنگ
قبلگاه همه سپید و سیاه
رنگ ناری نقش سمناری
نه فلک را بگردا و پرواز
با تصاویر صد هزار خیال
نقشه نقش او برابر آب
دیده را در عصابه بی حور

چون از سمنار و سمناری
از روی سمنار و سمناری
صحنه سمنار و سمناری
چون سمنار و سمناری
کتاب سمنار و سمناری

چون از سمنار و سمناری
از روی سمنار و سمناری
صحنه سمنار و سمناری
چون سمنار و سمناری
کتاب سمنار و سمناری

چون از سمنار و سمناری
از روی سمنار و سمناری
صحنه سمنار و سمناری
چون سمنار و سمناری
کتاب سمنار و سمناری

شکل و شای
نمایه کتاب مصور

۵۶

ایمن به بدنه است که پند از دوش
 دوی نغان ازین کج بودی
 دایم به بدنه است که پند از دوش
 دوی نغان ازین کج بودی

که یک نیمه از آن شد امید	داو نغان نعمتیش نوید
وز کرانهای مای کوهر مشک	از شرابهای پر ز رخسار
تا دگر وقتها بکار آید	پشت تر ز آنکه در شمار آید
خام ماند کباب سخی کش	چوب اگر باز داری آتش
حاجب الباب در گهر است	دست بخشده کافت درم است
و عده مای امیدوار شیند	مرد بنا که آن نوازش دید
پیش ازین شغل بودی آگاه	گفت اگر ز آنچه وعده دادم
بهر کس ستمی درین برگاه	نقش این کارگاه چنی کار
تا بمن شاه پیشدادی گنج	بیشتر برودی در این خارج
رویش از روز رونق افروزی	کردی کوشکی که تا بودی
به ازین ساختن توانی نیز	گفت نغان چو پیش می خیز
آن کنم کین برش شایع	گفت اگر بایست بوقت هیچ
آن زیادت شد با این سنگ	این سز نکست آن بود صد

در بار کل است که بار
 پادشاه به طاق المونس
 دره عد در المونس است
 و المونس در دودور است

خاکش به بدنه است
 گفت اگر پیش ازین
 باین سبب بجای بود
 کاروان فلکین زو

نسخه و بایر کنند

که تا آنکه مرور ازین کنند و بستانند و از آن بکشند

تا از آن بکشند و از آن بکشند
 کار کین که فلکین از آن بکشند
 و از آن بکشند و از آن بکشند

بهره بخشید و چون در دین و دنیا
بهره بخشید و چون در دین و دنیا
بهره بخشید و چون در دین و دنیا

افشا باز در دین و دنیا
بهره بخشید و چون در دین و دنیا
بهره بخشید و چون در دین و دنیا

پنجر بود ز او فشان خوشتر	کان بنا بر کشید صد گزینش
گرز کور خودش جز بودی	یکست بد از سه گزینش و دی
تخت پایه چنان بیاید کرد	که چو زو او فتی کردی خود
نام نعمان بدان بنای بلند	از بلند ی همه رسد کند
خاک جادوی مطلقش میخواند	خلق رب الخورقش میخواند

در بیان آمدن مخلوقان بدین خورق کویر

چونکه خورق لغیر برامی	روضه شد بدان لارامی
کاسمان قبله زمین خواند	و آفرینش چهار صحن اندیش
آمدند از خبر شنیدن او	صد هزار آدمی بدین او
هر که میدیش آفرین میگفت	استانش باستین مفت
بر سر خورق از هر باب	گفت هر کس بدین چه چون
چون بمن تاب شد سهیل سپهر	آب پرستش شاه دیده مهر
عدنی بود در در افشانی	یمنی پر سهیل نورانی

سایه دیدم چون من
از کسای سوره و نه
بیاوردن کی بود
وزد که شد به یحیات

باید پیش و مفرار از پیش
باید پیش و مفرار از پیش
باید پیش و مفرار از پیش

در آن حال

باید پیش و مفرار از پیش

ملک را بر دوش برادرش نهاد
 و بر دوش برادرش نهاد
 و بر دوش برادرش نهاد
 و بر دوش برادرش نهاد

خلقی و خلقی را
 داشت بهرام را
 پسرش بود که ز دنیا
 پسرش بود که ز دنیا

سند

از سرحدی و چو
 شدی بکلیان از و خاکی
 بر لبی خسته حرف
 و در فضا زدی

همه صحرا بسط سوشتری گفت ازین خوشتر چه شاید بود بود و دوستورش از زمان برود گفت ایزد شناختن سبت لر تو زان معرفت جز درای ز آتش انگیران شراره گرم تا فلک بر کشیده هفت حصار چونکه نغمان شد از روایت از سر کج مملکت بر جا رخت بر بست از آن سلیمان نس ندیش در کجانه خویش کر چه مند رسی نمودن شتاب داشت سولی چنانکه بایده	جایجا بدو و کبک دری بچینن جای شاد باید بود داد کر پشه مسیح برست خوشتر از هر چه در ولایت دل ازین رنگ بوی بردار شد دل سخت کوشن نغمان نرم منجینی چنان شد پرکار در پیا بان نهاد روی تو دین و دنیا بجم نیاید چون پری شد خلق سنی اینست کخسر و زمانه خویش تا قف دوشش نداد جواب روزی چند انغم کند
---	---

و بر دوش برادرش نهاد
 و بر دوش برادرش نهاد
 و بر دوش برادرش نهاد
 و بر دوش برادرش نهاد

تازی و
 عشت

بند اسوده و حکام دست یار و یار
 پیر اورده باور از دست یار و یار
 دست هم شاه از دست یار و یار
 اسود و حکام دست یار و یار

دو لکش ز دریاچه بود صفا	و آنچه او هم ندید در پرتو
گاه به شیر شریزه بازی کرد	گاه بایل ترک بازی کرد
لاف شیری از وزند همه	شیر بایل در شکار رومه
همه نجم الیماش خواندند	درین هر کی سخن راندند

آموختن هر ام شایسته این علم و کسب شکار گویند

از اویم من استخای	چون سبیل جمال بهرامی
یافت آنچه از سبیل یافتیم	روی نعمان از انشا طوعیم
این شفقت بروران پدر	نشت نعمان مندر از پیر
این روی و ان غلام در همه	پدري و برادری بکند ار
و ان وقتش مجلس افزوی	این نمیش بدانش آموزی
و ان نشاط سوار شد او	این بعلم استوار شد او
کز بنیش بر آسمان شد نام	تا چنان شد بزرگی بهرام
باد کر کارماش کار بود	کارش الای و شکار بود

ره نوردی که چون نشی
 کوی یزدی بنیخ بودی
 کرده با جیش فلک تویشی

باد را و او را و او را
 باده و او را و او را
 باده و او را و او را
 باده و او را و او را

مهر و مهره

بازماندی بیک سوار
 وقتش که در میان
 بیک سوار و او را

کشتی

و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور

کشتی از بغل او شکارستان
 بیشتر ز آنکه سنگ دارد و ز
 روی صحرای بر سر سم ستور
 نور کو هر فلکند شتابت
 خون آنکور کرده بودم
 نام خود داغ کرده بر ران
 هر که زان کور دغدار کی
 چونکه داغ ملک برودید
 بوسه برداغها او دادی
 ختلی آن به که خوشتر کریم
 شه بران شتر کر پوه نورد
 چون کمند شکار بگریفتی
 ز اینچنان کورخان بکوه داغ

نقش بر نقش چون نگارستان
 پشته خاکی ز کور و کور
 کور کشتی ز بس کر پوه کور
 کمتر از چار سال پیش گشت
 که بنودش چهار سال تمام
 داده سرهنگی بیابانش
 زنده بگریفتی از هزار کی
 کرد آزار او نگریدی
 پای او را ز بند بکشدی
 ما که با نام داغ سلطیم
 گزشتا بش نذیر کردون کرد
 کور زنده هزار بگریفتی
 کور کو داغ و است ز داغ

و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور

و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور

و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور
 و خنک کور و خنک کور و خنک کور

سوی کواش از سر مسدود می شود
 بشکار افغانی که کشته می کند
 از بی کورگی که از بی کورگی
 همه داشت استخوان کورگی
 اثر الهم دیان کورگی

سفته بر سفته شیر و کورشت	سفته از هر دو سفته پروت
تا بسو فار و زین شد غرق	پیش تیری چنین چه در چه در
شیر و کور او فتاد و کشت	تیر تا بر شست در دل کج
شاه کان تیر بر کشته شد	ایستاده کمان گرفته بد
چون عرب چرخش آچنان دید	بر عجم شمشیر پسندید
هر که دیده بران شکار بود	بوسه بردست شهر یار زدی
بعد از آن شیر زور خواندند	شاه بهرام کور خواندند
چون رسیدند سوی شهر	قصه شیر و کور کشت دراز
گفت مندر کجای فرمایان	تا بهر کار صوت آرایان
در خور نق نکاشتنند	صورت کوزیر و شیر
شاه زده تیر بسته زان دو	در زمین غرق کشته شد
چون کارند این قلم کاشتن	هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهر یار جهان	آفرینها ز کردگار جهان

از افغان در میان کورگی
 یکدیگر چون خیال
 نان روی کشته شده
 پشت بایکدیگر چو شوشه
 زنده شده

شکم میزدند یکدیگر
 خط کشیدند جای زاری
 خال کشیدند جای زاری
 زنده شده کورگی از بی کورگی

یکم کورید در شمشیر زین
 پیکان شد که کورین اند
 زین در شمشیر زین
 زین در شمشیر زین
 زین در شمشیر زین
 زین در شمشیر زین

هست از آن اژدها ستمیده کرشمه کاره داد بستاند زین خیانت خجل شوم کور باک جان نیست هر چه باو جست مقراضه فراخ اینک بر اژدها سیاه کین کش کامدار شست شایر دو راه بر پیش آفرینش بست سفته شد چشم اژدهای شد در آمد باژدها چونک چون بر اندام کور پنجه شیر نایح بهشت مشت ششیلو بر سرافتاد چون شون	یقینیش که کور غم دیده خواندش را که داد کرد اند لغت اگر اژدها ست این من انصاف کور و او از میان دو خنای خند وز کمان سپید نور نه اژدها دید دیده کرد فراخ هر دو چشمش بست و بست بد و نوک سنان سفته شد چون که میدان بر اژدها شک نایحی را بند بر کلو ش دیر اژدها را درید کام و کلو بانگی از اژدها بر آمد سخت
--	---

خواندش از کورین اند
 چهری که در پیش زین
 کارها گشت و اژدها شست
 خواست تپای بر سوار

تخت و صندلی کور
 نو چون شمشیر زین
 آمد از دور و در
 شد و کربان بخت

زین در شمشیر زین
 زین در شمشیر زین

شد در آن شمشیر زین
 چون در آن شمشیر زین
 بخت و کربان بخت
 شد و کربان بخت

این بیتان دین با خدا داده بود
 از زبانی که می بود و می بود
 غایب تو را که می در نشاند
 می که دل بهر داده بود

و آن همه پیش او شکر
 بر بنشته دیر پر
 نام بگرام که در بر او
 کاخینا است علم هفت

کاین جبهه خجسته
 نهاده از هفت
 در کمال و در
 در کمال و در

از چهره نمود
 نقش بر آینه
 نقش بر آینه

نقش آن کارگاه نقش کرین
 هر چه در طرز خورد کاری بود
 هفت پیکر در و نکاشته
 دختر ای هند فورک نام
 دخت خاقان بنام یغان
 دخت خوارزم شاه نازی
 دخت سقلا شاه نسرین
 دختر شاه مغرب آریون
 دختر قیصرهایون را
 دخت کسری ز نسل کیکاو
 هر یکی با هزار زیبایی
 در یکی حلقه حایل بست
 هم یکی پیکری نکاشته لغز

خوشتر از صد نگار خجسته
 نقش دیوار آن عجاری بود
 هر یکی ز و کشوری منسوب
 پیکر خوشتر چو ماه تمام
 فتنه لبتان و چین طراز
 خوش خراچی بسا کینک بدی
 ترک چینی طراز و رومی
 آفتابی چو ماه روز افزون
 هم بهایون و هم بنام های
 دشتی نام خوب چون طایوس
 کوهر فروز نور پینایی
 کرده این هفت پیکر از یک
 کان همه پوست بود و نیمه

نقش بر آینه
 نقش بر آینه
 نقش بر آینه

فصل در بیان مذهب و عقاید
چون از بهرام گوید
باز گفتند حاسد که
چشمه در دو گوشت
و در دو گوشت

تنگ یا دو پیر
 و در بار
 زار زار نه
 کوئی فام
 یونید و یک
 یونید و یک
 نوه ساید
 زار زار
 زار زار

و اینست سنه الحزمه
پیر از آنست که
مکرمه و زیاده
کدر از آنست که
بجویم از آنست که

در این چو نیل نیل است
بنظر دوی شب تابین
گاه بر باد و گاه بیان
بود بهر ام روز و شب
از نظر گاه بود نظر
در این چو نیل نیل است

مادیان کش و محمل بوج دشمن
 رغبت کام چون غم و نیکند
 گرچه این کار نامه راه ز دشمن
 زانکه بر عمرش استوار می داد
 در مدارای مرد کار کند
 شه چو زان خانه رخت پیر
 لفت اگر بشنوم که هیچکسی
 بعد از آن لحظه خون او نریم
 و ز همه خلیانه از زن و مرد
 وقت و قتی که شاکستی
 در کشادی و دردی بهشت
 مانده چون نشسته بر آب
 تا برون شد سرشکارش بود

شیر مرد جوان بهفت عمر و
 دل تقاضای کام چون نیکند
 شادمانی شد از کی بعدش
 بر مرادش امید واری داد
 هر چه او را امید و ار کند
 قفل برزد بخانه نش پیر
 قفل این در جلد انفسی
 سرش از گردنش در او نریم
 سوی آن خانه کس نگاه نکرد
 سوی خانه شدی کلید بدست
 دیدی آن نقشهای خوبه
 بر تمنای آن شدی در خوا
 کامد آن خانه عکسارش بود

از سر ج وخت شد بد
سختی نان در شب
اول این سواری
نقش

اول این سواری را پیش
شورشیان و پیش
نقشبندیان و دره
و آمد او در غم
پادشاه پری خان
پیش بر دشمنان دراز کرد
در یکجا کشید باز کرد

خندون خندون خندون خندون
 خندون خندون خندون خندون
 خندون خندون خندون خندون
 خندون خندون خندون خندون

باز گفتار دی سازم	اول آن به که بزدی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند	لزد دل از رم مارها کردند
در دل سخت شان نخواهم	نرمی آرام که نرم گیسیت
با همه سگدلی شکار من اند	لوسپندان مرغزار من اند
گرچه در شیم خوشتر جیستند	همه در پینه زار من بستند
به که بد عهد و شکل شدند	تا من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت	وز خجالت دریغ باشد در
بجز این هر چه بنم از خواری	باشد این نوعی از ستمکاری
بجز دوار گشتند از دست	بجز و شان کنم خدیو پرست
مرد گر صید ما صبور افتد	تیر او از نشانه دور افتد

تفکرات خواجه نظام الدین گنجی کونند	
بس کن ای جادوی سخن بنوا	سخن رشته چند کوی چند
چون کل از کام خود برافش	کام تو عطر سای کام تو بس

باز گفتار دی سازم
 گرچه ایرانیان خطا کردند
 در دل سخت شان نخواهم
 با همه سگدلی شکار من اند
 گرچه در شیم خوشتر جیستند
 به که بد عهد و شکل شدند
 از خیانت رسد خجالت
 بجز این هر چه بنم از خواری
 بجز دوار گشتند از دست
 مرد گر صید ما صبور افتد

مردان نیست گفتار گفتار
 بگویند بنامش زبان گفتار
 دامن این سخن از ناله
 دو مهر زبانی از ناله
 ناله از ناله ناله
 ان رنم ناله ناله
 ناله از ناله ناله
 ناله از ناله ناله

ناله از ناله ناله
 ناله از ناله ناله
 ناله از ناله ناله
 ناله از ناله ناله

تاکند خشم را بر کوه و دریا
 و زمین سوی کوهستان
 و کوهستان را به سوی کوهستان
 و کوهستان را به سوی کوهستان

بنشینند بر کوهستان
 نامداران و پادشاهان
 همه را در دامن پادشاه
 انجمن ساختند و رای زدند

کشتی را به پیشانی
 رای ایشان برآید
 و کوهستان را به سوی کوهستان
 و کوهستان را به سوی کوهستان

پادشاه را به سوی کوهستان
 و کوهستان را به سوی کوهستان
 و کوهستان را به سوی کوهستان

انجمن داد عقد را پیوند	عقد پیوند این سر بر بلند
ز آنکه پیکانه بود کلاه	چونکه پیرام کورگشت آگاه
یکند را در کشتاد و لست میان	بر طلب کردن کلاه کین
بر طلب کردن جهان داری	و ادفعان مندر شکاری
جوهر افزون از آنکه با بخت	کنج از آن بیشتر که شایسته
یکند و نیز گشت و کین تازه	شکر انجنت پیش از انداز
در هم افتاد صد هزار سوا	از زمین نعدن ز روی شما
لین کشت و دیو بند و قلعه کشتی	همه پولاد پوش و آهن جای
قایم کشوری شمشیری	هر یکی در نهاد خود شیری
نم بجای رسید و کرد جا	چونکه در هم فتاد و موکب شاه
در حکم کرد زهره تارا کم	ناله گره نای روین خم
زخمه بر کاسه رخیت کاسه نواز	کوس روین بلند کرد آواز
بر طبقهای آسمان ز جوش	نوه و سحر از بس نفیر و خروش

پادشاه را به سوی کوهستان
 و کوهستان را به سوی کوهستان
 و کوهستان را به سوی کوهستان

داد بهرام شاه دستوری
 پیش رفتند بهر اره اس
 آنکه از آن جمله کوی دانش بود
 نامه را بهر برکشاد و بهر
 پوست نامغز آن بهی نامه
 هم بروش طراز دیبا کا
 اول نامه بود نام خدای
 کرد کار بندگی و پستی
 ز آدمی تا بحاله جانوران
 همه را در کاخ خانه خود
 در تمنای پیچ پوندی
 آفرینش کرده کشاده است
 اوست دارند زین و

که فراتر شوند از آن دوری
 سجده بر دند و دشت سپاس
 بر سر نامه بوسه داد و سپرد
 خواند بر شهریار کشور گیر
 مغربا دام و پوست بادامه
 هم دروش چراغ روشن داد
 که تا از فضل اینها ی
 نیستی یافته بدوستی
 وز سپهر بلند و کوه کران
 قدرت است او نقش بند خود
 نیست پیر و ان و خداوند
 و آفرین مهر بر نهاده است
 پیر و حکم او هم این هم ان

این دست نوشته را در روزی که
 در شهریار داد و سپرد
 بهر اره اس و بهر برکشاد
 بهر اره اس و بهر برکشاد

فی المثل
 سر بلندیم
 بنوینیم
 درین شهر
 بهر اره اس
 بهر اره اس
 بهر اره اس

این دست نوشته را در روزی که
 در شهریار داد و سپرد
 بهر اره اس و بهر برکشاد
 بهر اره اس و بهر برکشاد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من خداداد و دوست خدای
 من خداداد و دوست خدای
 من خداداد و دوست خدای

از خداداد و دوست خدای
 من خداداد و دوست خدای
 من خداداد و دوست خدای

از خداداد و دوست خدای
 من خداداد و دوست خدای
 من خداداد و دوست خدای

آتش لرم بانی ارجو سخی	آتش لرم بانی ارجو سخی
من خود از گنجهای بهمانی	من خود از گنجهای بهمانی
ایچه برک ترا پسند بود	ایچه برک ترا پسند بود
نکذ ارم هیچ تدبیر	نکذ ارم هیچ تدبیر
نمایی باشم از تو در شاهی	نمایی باشم از تو در شاهی
چون من طبع خلق کردو	چون من طبع خلق کردو
چونکه خواننده خواند نامم	چونکه خواننده خواند نامم
باز خود را بصد تو اناسی	باز خود را بصد تو اناسی
با چنان گرمی نکرد دشتاب	با چنان گرمی نکرد دشتاب

فکر نمودن هر مشته از ملک های دیگران گویند	فکر نمودن هر مشته از ملک های دیگران گویند
کاپیچه در نامه کاتبان اند	کاپیچه در نامه کاتبان اند
لوسش کردم چون نامه برخواند	لوسش کردم چون نامه برخواند
لرچه کاتب نبود چابک دست	لرچه کاتب نبود چابک دست
پند گوینده را اخباری هست	پند گوینده را اخباری هست
ایچه بر گفته شد ز روی بلند	ایچه بر گفته شد ز روی بلند
میپندم که هست جانی	میپندم که هست جانی

از خداداد و دوست خدای
 من خداداد و دوست خدای
 من خداداد و دوست خدای

از بد آموزیدین آموزم بر دهری را که یکنای از بزم بنامند دور
 دور دارم ز دور سازم بر دهری را که یکنای از بزم بنامند دور
 دور دارم ز دور سازم بر دهری را که یکنای از بزم بنامند دور

آن که کفایتی دارم ز من
 زن و فرزند و ملک و مال هم
 بر من ایمن تر از ایشان دارم
 نان کس از دستم نماند

را میزد اگر

بلند رید از خیانت پدرم
 تا که بر من اجل پیر در راه
 پیش ازین که چو عاقلان خفتم
 مقبل بر آن که بخت یار بود
 به که با خواب دیده بترید
 خواب من که چه بود خوابی
 لر وید از بختیم یاری
 بعد ازین وی در بی دارم
 نلکم چودی و خود کامی
 مصلحتی از نظر نواز شوم
 در خطای کسی نظر نکنم
 از گناه گذشته نارم یاد
 باشما آن کنم که شاید کرد

در گذارید ز آنچه چنبرم
 عذر خواهم از آنچه رفت گناه
 اینک اینک ترک آن کفتم
 خفتش تا بوقت کار بود
 خسید اما بوقت برخیزد
 از سرم هم نبود خالی بخت
 دادم از خوابت پیداری
 دل زهر غفلتی تنی دارم
 چون شدیم بختی کی کنم خامی
 مصلحت را پیش باز شوم
 طمع مال و قصد سر نکنم
 با نمود از بخت باشم شاد
 و ز شما آن خورم که شاید خورد

بماند زنجیر و زلفه
 نبرد و یار و هم
 آرزو را که میپند
 بنجامین شد از غنیمت

چون این گفت ای پادشاه
 تیر میوه از میان بیخاست
 چو تیر میوه از میان بیخاست
 چو تیر میوه از میان بیخاست

شاه جهان در این روزگار
بسیار از این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه

چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه

چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه

سر تو ز پی که سروری همه را	همه شبان هم تو شای این همه را
تا جداری نرایی کوهرت	تا ج بایست لیک بر سرست
ژندک ساسی بجز تو که خواند	ژند دار کیا بجز تو که ماند
تخمه همی و دارا س	از تو می آمد اسکارای
میوه تو توئی سیامک را	یاد کار ار د شیر بایک را
تا کیومرث از سر بر و کل	میر و نسبت تو شاه بشا
ملک را بجز تو اختیار نیست	در تو بجز تو تا جداری نیست
موبدان کر نو ند و کر لیس این	همه تن کیزبان بر این سخن
لیک مانبدگان دین بنیم	لر لر قمار عهد و سوکنم
باشیننده که دار دخت	دست عهدی شست
که نخواهم تاج بی سراو	سر نایم از و دلشکراو
حجتی باید استوار کنون	کار دوان عهد از عهد
تا در این خود جل شویم	نشد عهد و شکل بشویم

چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه
چون که در این جهان بگریه

جای من از لر رفت بخاری
 اژدهای رسید بر دغار
 مور کی جنس جبریل بود
 نورچندان زند ترانه دیر
 نوحه خورشید خاص برج حمل
 پیش شیری که او ندارد زور
 خر که بابلغان بون کرد
 من سحیحی بخانه دکران
 خورش خصم شهید یا شکرت
 تیغ و دشنه به از جگر خورد
 همه ملک عجم خزان من
 گاه مندر فرستدم خوانی
 نان دهنم بدین کلبداری
 ای من از لر رفت بخاری
 اژدهای رسید بر دغار
 مور کی جنس جبریل بود
 نورچندان زند ترانه دیر
 نوحه خورشید خاص برج حمل
 پیش شیری که او ندارد زور
 خر که بابلغان بون کرد
 من سحیحی بخانه دکران
 خورش خصم شهید یا شکرت
 تیغ و دشنه به از جگر خورد
 همه ملک عجم خزان من
 گاه مندر فرستدم خوانی
 نان دهنم بدین کلبداری

ما بریم آن در کسان می اند
 شاه باید که لشکر اینگز
 از سواری چه که در فرزند
 می که پیر معان زدند

خبر به پور معان نشانی
 و انداخته پیر
 نیکو می کرد
 است که پیر
 کلب از راه پیری
 کشتی و سلطانی

که از کشتی و سلطانی
 که از کشتی و سلطانی
 که از کشتی و سلطانی
 که از کشتی و سلطانی

بیتون به خلافت او بودن
چون به پادشاه رسیدن
چون به پادشاه رسیدن
چون به پادشاه رسیدن

بیتون به خلافت او بودن
چون به پادشاه رسیدن
چون به پادشاه رسیدن
چون به پادشاه رسیدن

بیتون به خلافت او بودن
چون به پادشاه رسیدن
چون به پادشاه رسیدن
چون به پادشاه رسیدن

بیتون به خلافت او بودن
چون به پادشاه رسیدن
چون به پادشاه رسیدن
چون به پادشاه رسیدن

بامدادان دوشیر غرنده	خورشی در شکم نیا کند ه
وشتی نیز چنگ و خشم آلود	کز دم آتشین بر آرد و دود
شیر و آرد و بمید لکاه	کرد بر کرد و صف زند سپاه
تاج شاهی ز سر بر نهند	در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دوشیر ستا	خلقش آن روز تاجو خواند
چون سخن گفته شد برفق بر آرد	سخن و لغز و طبع نو آرد
کرد آن نامه را برفق جواب	خوب شیرین و پذیر چو آب
نامه را بهر خود نهاد بر و	شرح و طبعی تمام داد بر و
به پرستندگان خویش سپرد	تا بر بندش چنانکه باید بر و
شیرستان که محض خود بودند	و آن سخنهای لغز نشنیدند
باز گشتند سوی خانه خویش	صورت شاه نو نهاد بر و
گشته هر یک ز مهر بانی او	عاشق و فرخنده وانی او
همه گفتند شاه بهرامست	که ملک کوهر و ملک مست

شاه پیش از شکار آید روز دوازدهم
 کلاه شکر و تاج زرین بر سر
 قضا شرط و چون
 از میان دو شیر

تا شوم کشته در میان دو شیر	به که زنده شوم ز تخت بریر
طعمه گزدها که شیر خورد	مرد زیرک کجا دلیر بود
هیچکس نیست خبر ملک بهم	وارث مملکت بتیغ و بکام
نیستم شاه بلکه شاه بر	من ازین شغل بر کشیدم دست
صاحب افسر جوان بهانه	وارث ملک را دهند سریر
کای خسروان و تاج سران	پاسخ آراستند ناموران
نیست الا بدین خردمندی	شرط مابا تو در خداوندی
هم بفرمان را کن رخت	چون لغیرمان ماشدی تخت
در چنین شرط بودنی است دلیر	چونکه بهرام شرط کرد بشیر
تا چه شب بازی آورد شب	نیست بازی ز شیر بردن
سر شدیم و تاج پیش آیم	شرط او را بجای خوشایم
و رشود کشته نیز تاج ترست	لر تر بند سر بر علاج تراست
وز ولایت خراج بردارد	لر شد شیر تلخ بر دارد

بیداران که گشت زین تاج
 کسی از زنها و تخت و تاج
 کار داران و کار و بیان
 هم قوی دست و قوی بیان
 از عرب تا عجم و از چین
 سوی شیران کجا زین
 شیر داران و شیر مردمان
 که زنده بمانند

شیران با هم کور کردند
 واری که بود پیش ازین
 چون بکام و از هر چه

این خدا داده شد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین

طلح پایدار و نایبخت	اسدی کرده بود طالع و نخت
در قران با عطر روش نبود	آفتاب در اوج خویش بلند
خانه از هر دو کشته چون فرو	زهره در ثور و مشتری در قوس
مجلس راسته بتیغ و بجام	در ششم ماه در دهم هر لم
سخنه از خاک تا که پوان کنج	دست کیوان شده تر از کونج
رفت بر تخت شاه نیکو خصل	چون بدین طالع مبارک فال
لشستی تخت شد چو دریا پر	از بسی لعل رختن با در
کنج بر کنج ساختند نثار	نجداران فروزون ز حد و شمار
همت شاهی و سپاهی داشت	آنکه اول سریر شاهی داشت
کافر و تخت شد بد و ناهی	چونکه دید آن شکوه بهرامی
شاه آفاق و شهر بار جهان	اول او گفتش از کمان و مهان
خسروانش خدایگان خوانند	همو بدانش شه جهان خوانند
افرنی بقدر خود می گفت	همچنین هر کس آشکار و نهفت

کافر کافر خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین

از خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین

از خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین
 کافر کافر خدا داد بدین

کنکیرید

خجسته بزرگواران که در این
 بنیت شستن بر کوه کونیه
 در عدالت و کرم و شجاعت
 چون بجهت کرم و شجاعت

که در این بنیت شستن
 بر کوه کونیه در عدالت
 و کرم و شجاعت چون
 بجهت کرم و شجاعت

به نیکوئی زمین خراجستان
 چو بالایش نهاد چون شمشیر
 پنجم و بیست و سه روز پیش
 رسم انصاف در جهان بود
 عدل را بر بر آسمان آورد
 که بباد و باد و باد

ای بسا کوش چپ که خواهد	گرنه بید کوش راست است
در انصاف و عدل کشایم	روزی چند چون بر آسیم
ظلم را ظلم داد و داد است	آنچه بر من فریضه افتاد است
بجز از مردم خدای شناس	نیست از مردم و میم هر اس
بر خدا اعتماد دارم و بس	اعتمادی نمیکنم بر نفس
بجز از طاعتی که طاعت است	طاعتی که پیش دارم و دو
باد بر خفته کمان خاک درود	تا ماند بجای چرخ که بود
زندگان را ز امان و مهید	پیش از اندازن سیاه سپید
در هوای زمکلت برجا	حل عقد جهان بدو شد راست
هر که زین شاد نیست شاد مباد	کار من جز درود و داد مباد
پس بجلوت کشید از انجخت	یلد و ساعت نشست بر سر تخت
سجده شکر کرد و هر که شنید	چون شد انصاف خوش کرد
خلق از و راضی و خدانشو	عدل میکرد و داد می افروزد

طالع و فتنه و فتنه و فتنه
 طالع و فتنه و فتنه و فتنه
 طالع و فتنه و فتنه و فتنه
 طالع و فتنه و فتنه و فتنه

کاش که در این دنیا
 بودی که در این دنیا
 بودی که در این دنیا
 بودی که در این دنیا

آب در جویها خرابیده سنگها بر درم قرار گرفت در هوای زمکلت برخت یافتند از شکوه او شرفی نهمار بختند بر در او قلعهها با کلید سپردند جان توقیع او کرو میگرد هر کسی را بقدر پایه نواخت هیچکس را نماند بیروزی رفته کارها بملک باز آورد باز را کرد با کبوتر خویش گرد کوته دراز دستها بر جهان داد و ستاد است	کاونا زاده کشت زانیده میوه ها بر درخت بار گرفت حل و عقد جهان بدو شد پادشاه زادگان بهر طرفی کار داران جمله کشور او قلعه داران خزینه ها بردند هر کسی روز نامه نو میگرد شمشیر در کار مملکت خیزد مردی کرد و مردم اندوز کار سپرو نقان بسیار آورد شتم گریز گرفت از پیش از سر فتنه بر دستها پایه کار دشمنان شکست
---	---

کاش که در این دنیا
 بودی که در این دنیا
 بودی که در این دنیا
 بودی که در این دنیا

عشق را که در این دنیا
 بودی که در این دنیا
 بودی که در این دنیا
 بودی که در این دنیا

عشق را که در این دنیا
 بودی که در این دنیا
 بودی که در این دنیا
 بودی که در این دنیا

باز گفتند که این کار را که می‌کنی
 چه سودی دارد و چه زیانی
 و اینها را که می‌گویند
 در این دنیا چه سودی دارد

کار و بار را بر آهنا اوار	زیر فرمان همه جهان اوار
او جهان را بخرمی میخورد	داد می‌داد و خرمی میگرد
لنج و خضر قش روانه شد	غارت تیغ و تازیانه شد
آوردی جهان تیغ فراز	بسر تازیانه دادی باز
ملک از و کرچه پسر شاهی داشت	که چو خورشیدی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت مال	تکیه کردند بر فراخی سال
شکر از دزدان را کردند	شفقت از سینه جا کردند
که کسی کا فریدگان خدی	شکر نعمت نیاورند بجا
آن فراخی شود بر ایشان	روزی آرند لیک ز آهن و سنگ

سوی رخسار خدی
 که در و از رخسار
 تمام جهان تیغ
 و اینها را که می‌گویند
 در این دنیا چه سودی دارد

در پند قصه محطال و حسان	هرام شاه
سالی از دانه بر نرسد شاخ	تنک شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی انجمن زور	کادمی چون ستور خورد کیه
تنک شد جهان از آن تنگی	یافت نمان از کران غرت تنگی

بمدرم را دهند و بخواهند
 و اینها را که می‌گویند
 در این دنیا چه سودی دارد
 پیش مرغان نهان و نهان
 تا در ایام او زینت شود
 کسی غیر در نمی‌تواند
 و اینها را که می‌گویند
 در این دنیا چه سودی دارد

جان جهان را که می‌گویند
 در این دنیا چه سودی دارد
 و اینها را که می‌گویند
 در این دنیا چه سودی دارد
 و اینها را که می‌گویند
 در این دنیا چه سودی دارد

از کجاست که او بخت و نیاز
 از کجاست که او بخت و نیاز
 از کجاست که او بخت و نیاز
 از کجاست که او بخت و نیاز

<p> روزی خلق بر خزینه نشست از چنان پیشه پادشاهی یافت خبری تن که او تنگی مرد تنگدل شد چو آب فسرده غدر نقیر خود بجا آورد رزق بخشیدنت چون دگر از پیش را کم کنی و کم رایش گاه هوی را کنم بجزایر یکسبک خلق را دمی روز مرد جرمی مرا نبود دران چونکه مرد او جزع چه سود مرا مافقی دادش از درون او از بر دقیرت ز پادشاهی تو </p>	<p> لاجرم چارسا کنی برو گشت کارش این بود کان کبابی گشت جمله خلق جان ز تنگی برد شاه از ان مرد مینوا مرده روی از ان رنج در خداورد لغت گای رزق بخش جانور بیکی قدرت خدای خوشتر ناید از من اگر چه گو شمع دیر تویی آن کز برات بیروز لرز تنگی تنی ز جانوران لرز چنانش خبر نبود مرا شاه چون شد چنان تصرعش کایزد از بهر نیکرایی تو </p>	<p> از کجاست که او بخت و نیاز از کجاست که او بخت و نیاز از کجاست که او بخت و نیاز از کجاست که او بخت و نیاز از کجاست که او بخت و نیاز از کجاست که او بخت و نیاز از کجاست که او بخت و نیاز از کجاست که او بخت و نیاز </p>
---	--	---

این سخن که بر او و بخت و نیاز
 عیده بر او و بخت و نیاز
 عیده بر او و بخت و نیاز
 عیده بر او و بخت و نیاز

به جگر خست و تنه زانکه در میان
 رخسار و زلف و زلف و زلف و زلف
 در میان و زلف و زلف و زلف و زلف
 در میان و زلف و زلف و زلف و زلف

قصه شکار و شکار و شکار
 شکار و شکار و شکار و شکار
 شکار و شکار و شکار و شکار
 شکار و شکار و شکار و شکار

خلق چون تنگ تنگ با خود مردم ایمین شده بد و بکوه بر نشید صفی و دفرسکه حوضی از می بگرد هر جوی هر کسی می خرید و تیغ فروخت خلق یکبارگی سلاح نهاد و آنکه بود از تو نگری و تر و هر کسی را چنانکه در خور بود هر کسی را کماشت بر کاری روز فرمود و قسمت کرد هفت سال از جهان خراج گند شش هزار او ستاد و تن سار گرد کرد از سواد هر شهری	پیش دخی بود ز پیشی مرد ناز و عشرت کنان کرده کرد بر بطی و ربانی و سپه مجلسی در میان هر کوی درع آهن درید و زرش و همه را تیغ و تیر رفت از یاد شه درم دادش از خزینه خوار کرد و خوردی بقدر او فرو دادش از عیش روز بازار نیمه کسب کرد و نمی خورد پنج هفتاد ساله خم بر کند مطرب و پای کوب و لغت باز داد هر بقعه را از ان بهری
--	--

شاه و امیر و و کوری چیت
 مشتری را بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت

طایر و کبوتر و کبوتر و کبوتر
 و کبوتر و کبوتر و کبوتر و کبوتر
 و کبوتر و کبوتر و کبوتر و کبوتر
 و کبوتر و کبوتر و کبوتر و کبوتر

دو سده برفا دادیم
چون که از آن زمان
بجز کشت و چیدن
و ان گیزانین
از دیوار

درباری
صید مارا چشم
صید مارا صفت بر روی
دخین تنگ چشم
کوری آمد از دم
شش و

خوبست

رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا

خواست اول کمان گردونه باد	مهره در کمان گردونه باد
صید را مهره در فکند کوش	آمد از تاب مهره مغرب کوش
سم سوی کوش برد کوز نو	تاز کوش آور غلوه بر نو
نیز شه برق شد جهان افروخت	لوش و سم پیکد کرد خست
چون سرو سم بهم بدو به تیر	بسرو سم در آمد آن نخیر
لغت شش با کینه زک چینی	دست بردم چگونه می بینی
لغت پر کرد شهریار نه کار	کار پر کرده کی بود دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد	گر چه مشکل بود تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم کور	هست عادت نه از زیادت زور
شاه را این جواب سخت آمد	تیر تیر بر درخت آمد
دل بران ماه چدارا کرد	لینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کشن باشند	خون کنند از زمان که خوش باشند
بچه آهو که اسپین نکند	خبر سکی را که پوسین نکند

رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا

رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا

رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا
 رفتن سرش برین کاشی کا

شاه از و باز بست قفسه ماه بعد به هفت روز
 این زید در پیش هر روز در پیش شاه
 این زید در پیش هر روز در پیش شاه
 این زید در پیش هر روز در پیش شاه

کشم از اشک و فغان
 بدمینک را می مهور

جایگاه ای بر سر
 تو شکی داشت بر سر
 از عجبی سپهر یافته موج
 شست پای و روای بنظر او
 زنده جای شست

کرده جای کنیز
 بود روی همیشه جای کنیز
 بغیر از آن دیند جای کنیز
 ماده کاوی در آن در خطبه

تا بدان حد که در شراب شکار	خبرشش لیس نبود و مونس و یار
نزدک ساختی که بود مرا	دیو یار چه نمود مرا
شبه ز گرمی سیاهم فرمود	در هلاک مگوش زود ازود
روزی چند صبر کن بشکيب	شاه را گو که ششمش بهر سب
نر بران گفته شد باشد شد	بکشم خون من حالالت باد
ور شود تنگدل کشتن من	ایمنی باشد بجان من
تو ز پیش روی من ز هلاک	تازه سرو می یافت اندر خاک
روزی آید اگر چه بچکسم	کانه کردی بخدشت برسم
این سخن گفت عقد باز کش	پیش او هفت باره عمل نهاد
هر یکی بد خراج اسلحه	دخل عمان ز خرج او نمی
مرد سر هلاک از آن نمونش	از سر خون آنصم بر بخت
گفت ز بهار سر ز کار	بالسی نام شهر یار
لومن این خانه را پرستارم	کار میکن که من بدین کارم

ماده کاوی در آن در خطبه
 داد کو بهار در آن در خطبه
 ماده کاوی در آن در خطبه
 داد کو بهار در آن در خطبه

جایگاهش بر سر راه و در میان دو دروازه
 و در آنجا که در میان دو دروازه
 و در آنجا که در میان دو دروازه

پایه پایه کوشش بر دی
 ماه کوسا که کش که دیدن بار
 برد کوسا که راز خانه بهام
 کار کشت چون ز کار کشت
 که یکی کا و کشت شش ساله
 بر دی از زیر خانه بر مش
 زانکه خو کرده بود از اول کار

پای در زیر او بیشتر دی
 مهر کوسا که کش بود به بهار
 همه روز آن غزال سیم اندام
 روزتا روز این قرار کشت
 تا بجای رسید کوسا که
 همچنان آن بت کل اندام
 پیچ رنجی نیامد شزان بار

قضه کنیزک هر شاه با سر هیک در نصیب پادشاه

هر چه در کا و کشت می افرو
 روزی آن تنگ چشم بادل تنگ
 چار کوهر ز کوش کوهر کش
 نفت کین نقد با بر فرو
 کوسفندان خرد خور و کلان
 قوت او زیان ترمی بود
 بود تنها نشسته با سر هیک
 بر کشاد آن کار خود را
 چون به با بستی بیار خمو
 و آنچه باید رشمع و نقل و شرا

گاه شمشیر و دیم و گاهی شمشیر
 که چنین کار سازند شود
 کار ماه دوز و بلند شود
 آدمی که در کار
 کارهای که در کار
 رفت و از کجای پنهانی

قوت و دایه و دایه و دایه
 و دایه و دایه و دایه
 و دایه و دایه و دایه

خلیف بود ستاره بر درگاه
 کز دشت خاندان را بهر
 ملک شهنشاه را بهر
 ملک شهنشاه را بهر

همه اسباب کار ساختیم	انانی آید بصید که بهرام
رفتن بهرام شاه به جهانی سرهنگ خود کوسید	
شاه بهرام روزی از سر تخت	بر دسوی شکار صحرارخت
پیشتر زانکه رفت صید انداخت	صیدین تا چکونه صید شست
چون بران ده گذشته گان	داشت آن منظر بلند بهنگ
دیدن ز بهنگی کرانم سایه	سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید این دیار کجاست	ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش کاب	چون خسرو چنان ششین خط
برزین بوسه داد و بردن غار	لطف کای شهر یار بنده نواز
بنده دارد دمی که داده است	لطفش از جرعه ریز باد کشت
شاه اگر جای را پسند کند	بنده پشت را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت است	روشن رای با سعاد است
سر در آرد بدین گریچه شک	سر بر ک چنان شود بهنگ

کز دشت خاندان را بهر
 ملک شهنشاه را بهر
 ملک شهنشاه را بهر
 ملک شهنشاه را بهر

باز پرسید این دیار کجاست
 بود سرهنگ خاص پیش کاب
 برزین بوسه داد و بردن غار
 بنده دارد دمی که داده است
 شاه اگر جای را پسند کند
 بی تکلف چنانکه عادت است
 سر در آرد بدین گریچه شک

میان از نور و نور
 میان از نور و نور
 میان از نور و نور
 میان از نور و نور

گفت ای این که بود ضنون باشد
 نبود که بود ضنون باشد
 باورم نماید این بدست

[illegible]

زیرختلی خرام شا افکند
 شاه بر شد شصت پاره رو
 طرح کرده رخ خورنق را
 میزبان کرد آنچه باید کرد
 چون شه از خوردهای خوش خست
 شاه چون خورد و نخر دوش
 نفست گای میزبان زین کاخ
 بیک این شخصیت طایف
 از پس شصت سال کرد کشت
 میزبان گفت شاه باقی باد
 از چنین طوفانیت من دم
 طروانیست دختر سیاه
 نره کاوی حویل بر کردن
 باد که خترهای طبع پسند
 دید طائی بسر بلندی طاق
 فرس افکند حیرخ ازرق را
 از بخور و کلاب و شربت
 می روان کرد و بر شام خست
 از کل جهتش بر آمد خوی
 جایگاهست خوششست بر فراخ
 کاسمان بر سرش زو کند
 چون توانی زیر پای نوشت
 نوشش باده حور ساقی باد
 از چنین پاره اندکی کردم
 نرم و نازک خو خرو قاقش
 ارد اینجا که علف خوردن

نار بر آید و یکتا باشد
مهر آید و در آید
ماه امشب را بگویم
دو قطره از آید
ز نور و زین مست
یوسف و زین مست

بود او درین وقت بود که کاه را
 بر زمین گذاشت و کاه را
 بر زمین گذاشت و کاه را
 بر زمین گذاشت و کاه را

سرور از نیکو خیرانی داد بست بر ماه عقد پروین را کرد چون چوب عاشقان بدو نم طوق غنچه کشید تا بن گوش ناکزیرش بود ز طوق و زنج مهر زنگی نهاد بر ریش هر دو در طریف ستاد بچنگ کرده بازار عاشقان تیر کرد بسته مر از ستاره نقاش بسته چون درمن کل سوی کرد هر هفت آنچه باید ساز ماه در برج کاویا بد قدر کاوین تا چگونه کوهر داشت	لاله را قد خیرانی داد در بر آمد و سرو سیمین را درج با قوت را بدر یتیم تاج عنبر نهاد بر سر دوش شه که تختش بود ز تخته عاج سیاه خال بر حقیق لبش زنگی زلف و خال هند و رنگ کوهر گوش کوهر آویزش روش از دانه های درخشان ماه را در نقاب کافوری چونکه ماه دو هفته از سر ناز پیش آن کاو رفت چون میب سرفرو کرد و کاو را بر داشت
---	--

بر زمین گذاشت و کاه را
 بر زمین گذاشت و کاه را
 بر زمین گذاشت و کاه را
 بر زمین گذاشت و کاه را

بر واقف بر روزی
 شاه گفت این نه روزی
 کرده ز نخست
 بماند بچشم
 اندک اندک بسا که ای
 اندک اندک عادت ساز

که ده بر طبق عادت ساز
 بماند بچشم
 در از روی خوشی
 بماند بچشم
 بماند بچشم
 بماند بچشم

منکه کاوی

نام کار بدید از این شهر از این شهر از این شهر
 نام کار بدید از این شهر از این شهر از این شهر
 نام کار بدید از این شهر از این شهر از این شهر

تخفهای بزرگوارش داد	هر یکی در عوض هزارش داد
از پی چند چیزهای لطیف	ری بدو داد و با دگر شریف
شد سوی شهرشادی انگیزان	کرد در بزم خود شکر زبان
سودانرا بشرط پیش آورد	ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بهو و عشرت ناز	تا بدین رفت روزگار دراز
چون برآمد ماه ناماهی	نام بهرام در شهرنشاهی

بود موبدان خود کرد
 داند از شهرش و ملک خود
 بنام خود او همه مسکین
 کرده شاه از درسی قلند

در بیان قصه بهرام شاه و کار پردازان او گویند	
دل قوی شد بزرگوارانرا	زنده شد نام نامدارانرا
زرد کوشان بکوشها مرند	سرباب سیه فرو بردند
بود پیر بزرگ ترسی نام	هم لقب برادر بهرام
هم قوی رای هم قوی اندیش	کارها را شناخته پس و پیش
فسلس از نسل شاه دار بود	این نه پنهان که اشکار بود
شاه از و بگزیدان بودی نور	شاه را هم رفیق و هم دستور

نام خدا را هر کس
 داند که برین شهر
 با یک خطه بخشد
 شهر با ایشان
 عاقلان با عمل
 و آن همه شب و روز

عاقلان با عمل و آن همه شب و روز
 عاقلان با عمل و آن همه شب و روز
 عاقلان با عمل و آن همه شب و روز

گفت بهر کی

شاه عالم تو بیایم بر او چه برسد و بیایم
پیش من بیایم بر او چه برسد و بیایم
این سخن را به نرسد و بیایم

شاه زار بیایم
مملکت بیایم
خوشی بیایم
باجیان بیایم
در جهان بیایم

ای که از بیایم
مخافان بیایم
بهریم بیایم
چون بیایم
کشته بیایم
از کلاه بیایم

ای دریغا که داد تیغ بجام	نفت هر کس که مست شد بهرام
جملش باده خوردن شد	با حریفان می افتاد است
که شود کار ملک بروی رست	هر کسی را درین طمع بر جاست
تا شود خانه گیر شاه زمین	خان بخاقان روانه گشت
بود سیصد نفر اسیر مجان	در رکابش چون از دمای دمان
در خراسان فکند رشت	ز آب همچون گذشت آتیز
جمله ملک و اورا نهر	ستد از نایبان شاه بهتر
اعتمادی بند ابر شکر	شبه چو زین ترک را یافت خیر
دست ز این جنگ شسته	همه را دید دست پر و ناز
یکدیگر نشان نبود در حق	آنچه بودند سرور آن سپاه
پیشرو کرده پیش خاقان مرد	هر یکی در نورد های نورد
چاره ملک و مال خود کرده	طبع با شاه خوش بد کرده
قصد ره کن که سر راه تو آیم	نفت مانده نیکو آه تو آیم

دانش بیایم
فارغانه بیایم
دانش بیایم
فارغانه بیایم
دانش بیایم
فارغانه بیایم

چون غم از من شد و دل از من شد / و دل از من شد و دل از من شد
 در شب و روز و در هر وقت / و در هر وقت و در هر وقت
 که در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم

غم دشمن نخورد و می بخورد شاه بهرام روز و شب از سپهر چین خبر می جست که ز شش این او فارغ زان همه لشکرش بوقت هر کی مرد از موده بجنب همه یکدل چون صد دانه شاه به خیمه بازی کرد آشی خواست خیمه دو دانه تیر خوش کرد بر نشانه او بر سرش ناکه ان شگون برد در شب تیره کز سیه کاری شبی در پیش بر گرفته چراغ	کارهای نکردنی میکرد قاصدانش روانه بر سر کار تا خبر داد قاصدش بدست شاه ساخت فرح آمد فال بود سیصد سوار و دیگر هیچ بر زمین از داور آهنگ گرچه صد دانه از یکی خانه مهرنهاد مهره بازی کرد خواب خرگوش داد و زود داد کالی داشت از فسانه او کرد بالای هفت کرد و برد کرد با شمشیر سیه ماری لوه و حراسیه تراز پر زاغ
---	---

که در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم

که در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم

که در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم
 و در این دنیا بودم / و در این دنیا بودم

همه در بانه گاه که بخت بر سر من افتد
چون بخت بر سر من افتد چو بخت بر سر من افتد

لشت چندان از آن بخت	که زمین سرخ شد ز خون چو پیر
بر تن هر که رفت پیکانش	رخت برد از تنش جانفش
صبح چون تیغ افتاد کشید	طشت خون آمد از پیر پدید
تیغ بی خون طشت چو نداشت	هر کج تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که ریخت خسرو کرد	جوی خون رفت و کوی شیرد
از بسی تن که تیغ پی میکرد	زهر هغرای زهر قی میکرد
تیغ کرده زبان تیغ کرد	کاژدها را کند چو خوشه درو
تیر ما جهنده در پیکار	بد بود چون جهنده باشد
شاه بهرام در میان مصدا	نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زوی بفرق هوا	تا که که شکافتی چو خیار
لر تیر تیغ دادی بجم	مرد اگر دی از کمر بدویم
تیغ از نیسان و تیر زانسان بود	شاید از خضم او هر لسان بود
ترک از آن ترک ز ما که او	باز شد زخم دیده از ره او

در هم زلفتش از ویش
تغی او با بود ویش
رنگ خوشی از ویش
تغی من از ویش
باز نشید تا سران

قلب را از جای الیا
چو بر دند چو پیشانیست
یگر در زو و از دما در مشت
شاه را با خون فوی شد دست
قلب داران قلب را شکست

لشکر از پیش از یل افلا
لشکر از پیش از یل افلا
لشکر از پیش از یل افلا
لشکر از پیش از یل افلا

سور

صف کشید پیران سواران
 هم در زینت با و با
 شکران زبان بر کشید و شمشیر
 رفت طای میم همتان دم
 کین بنامش چه دیو سدا
 از شما کیست تبار در نرد

ز و سوار او فاده پشته	تیر چون تیر دست شن
تا بچگون رسید کرد گریز	لشکر ترک از دست تیر
که دیر آمد از شمار برج	شاه چند ان گرفت کو هر کج
بار عیث شده عنایت ساز	لشت زان فتح با ولایت
بر جهان کرد تازه نوروز	بر سر تخت شد ز فیروزی
در خور فتح آفرین میگفت	هر کسی پیش او زمین میفت
پهلوی خواند بر نواز چنگ	پهلوی خوان فارسی و هنک
شعر خواندند بر شب یاب	شاعران عرب و در خوش
پیش از ان دستان که بود قیا	شاه فریدنگ دان شعر شن
وقف آتش که هزار شتر	کرد زان کنج و آن غنیمت
بر سر موبدان تشکاه	زرباد من فکند در بکلاه
که بکیتی نماند کس در ویش	داد چندان ز راز خزینه خوش
در بیان قصه حکمرانی و مملداران هرام شاه	

ردی کان مردار کبر
 سکه از مهر کبریا
 در کین مصاف با
 باید از چاکس خیال
 دیو عباد

کاید از پیران بوقت کینه
 از شمشیر کین مخالف کینه
 کین کین کین کین کین کین
 کین کین کین کین کین کین

کار سید هر دین در دین سید هر دین در دین سید هر دین در دین
 فقه هر دین در دین سید هر دین در دین سید هر دین در دین

هست پیدایم تیکه
 کی بر آمد زیم کسی نامی
 تانکه تها بر دین نرد کام
 در مصاف چنین بیدان

چون زنده ای که زنده
 زوی از هر ار که زنده
 یکی یکی نشان بده
 او به نهایی جهان بده

چون در طارش دوشکین
 پیش از سوی سنگار به دور
 چون یکبار به دور

چون شه این استان خود رفت
 همه سر بر زمین نهادندش
 کانه شه گفت با کمر بندان
 همه راحر ز جان تن کریم
 تاج برفرق شه خدای نهی
 سرورانی که سروری کردند
 هیچکس خبر تو تا جور نشد
 آنچه با جمله دیده ایم ز شاه
 دیور بست از دمار سوخت
 شیر بکذا رکان زنجیر است
 بجز او کیست کو بوقت شکار
 گاه سازد هدف ز خال لنگ
 که در ابروی بند چنین کند

روی آزادگان چون کل شکفت
 پاسخ عاجزانه دادندش
 هست پیرایه خردمندان
 حلقه در گوش خوشین کریم
 نوش خلق باو باشد شد
 با تو بسیار همسری کردند
 هم درین سر شدند و سر شدند
 نس ندیدت در سپیده ساه
 پیل را گشت و کردن را
 دام و دود خود نشانه تیر است
 کردن کو بر کشد بکنار
 گاه دندان کند ز کام هنگ
 که تنهاسپا چنین فکند

چون یکبار به دور
 چون یکبار به دور
 چون یکبار به دور

یون شدم سر زید
بر در شکر کرم
مدنی هست
فشانم که غریبی
از غریب پنهان

بافش را نوشته از اینست
که منم دیدم بمعزوری
تا بخانه شوم بدستوری
نهی از زبان براسیم
چون رسد هم شاهزادیم
که نمانده ام بکشتن شاه

مهری مغربی و معالی سلطنت شاه دوازدهم و پسر او شاه دوازدهم و پسر او شاه دوازدهم

بهشت و قیامت با عجب موهبت
 نیست بجایه با عجبان
 بهشت و قیامت با عجب موهبت
 نیست بجایه با عجبان

و از قیامت با عجب موهبت
 نیست بجایه با عجبان
 و از قیامت با عجب موهبت
 نیست بجایه با عجبان

لش فرستاد سوی مغرب شاه دخت او نیز در کنار آورد چون سهرورد از آن بستاند دختر را ای عقل برای قاصدش رفت خواست از خوان همچنان نامه کرد با سقلا چون ز کشور کشای ایلم از جهان دلشادمانی داد روزی از نور صبح نورانی فرخ و روشن و جهان فرو شه نجوی چو روی دلبنده موبدان آمدند از پیشش روز خانه نه روزستان بود	باز مغربی و مشرق گاه زیر کی بین که چون ران رفت از آنجا ملک هندستان خواست آورد کامین دختر خوروی در خورزم خواست زیارتی چو قطره آب بهفت دختر سندی و تیم داد عیش خود از جوانی داد آسمان برکشاده پانی چنگ آنروز باد و آنروز مجلسی ساخت با خرمندان حلقه بستند بر مرآتیش کاو لین روز از زمستان بود
---	---

چشم میسفت و بیشتر میکند
 یزدان در آن روز پند
 کوه قائم زمین و آسمان
 چرخ سجده در پیشش

محرابی که کارهای جهان در آن است
 بهشت و قیامت با عجب موهبت
 محرابی که کارهای جهان در آن است
 بهشت و قیامت با عجب موهبت

کامیاب و ناکامی

که هر شش داده دیدار تو
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
فروزی شش راه زینوار

عنبه نينه ز دوده ببر او
چنگه نيم او نيز كاري
چنگه عودي و نيم گلناري
زردى شعله در بخار كياه
زير مار سپاه

روزی و شبی ششصد و شصت و پنج
روز از کرمی و شب از قو
وزری اهل کل و آن کشیش
وصف راه مهر و آن کشیش
زند و در ششصد و شصت و پنج
مخ و پیر و آن ششصد و شصت و پنج

ابن افسرد

کل حکمت بسره برانزوده
 زین قبای آبلینه آب
 در چنین فصل ناخجانه شاه
 از بسی بویهای عطر آمیز
 میوه ها و شرابه های چونوثر
 آتش افروخته ز صندل و عود
 آتشی زدن شطراپشتی
 خونی از جوش معتقد گشته
 فندقی رنگ داده عنابش
 سرح سیمی دل از میان بکنده
 باغی از خواجسته مزدورش
 کمر بای زرقیر کرده خضاب
 ظلمتی گشته هم نواله نور
 کل حکمت بسره برانزوده
 تخت برتخته بسته فقره آب
 داشته طبع چار فصل نگاه
 معتدل گشته باد برف انگیز
 مغر را خوا دایه دل را هوش
 دو دگر دشمنی همدان بسجود
 کان کوکر در رخ زردشتی
 پرنیانی بخون در غم گشته
 گشته شکوفه سوده سپاهش
 بدش نار دانه آکنده
 غسل داده باب انگورش
 آفتابی ز مشک بسته نقاب
 لاله رسته از کلاله حور

شکسته و شکسته و شکسته و شکسته
و شکسته و شکسته و شکسته و شکسته
و شکسته و شکسته و شکسته و شکسته
و شکسته و شکسته و شکسته و شکسته

ای درینا چرخش نام
فاخته پریشان بر تهای
کبک و دراج دست بند
باده کلرنگ ترز خون تدر و
از هوا فاخته ز فاخته خون
راست چون آبخشک و آتش
ران کوران کباب میگرد
باده میخور چون جهان داران
میکسارن و نمکساری چند
پخته کشته ز آتش زنده
دل ز کرمی چو موم نرم شده
نکتهای لطیف میگفتند
لغت خیری بقدر مایه خوش

آب افشاده را کشاده مشام
بر سر آتش از سرخا صی
کرد آن بزمه ترند زده
خاصه سر سبز ترز سایه سرو
ریخته آسمان فاخته کون
باده در جام آبلیه کهر
لوح چشمه شراب میخورد
شاه بهرام کور با یاران
می نقل و سماع دیاری چند
راح کلگون چو گل شکر خنده
منغز باد و سماع کرم شده
زیر کان راهشین میرفتند
هر کرانهای زبایه خوش

ای درینا چرخش نام
فاخته پریشان بر تهای
کبک و دراج دست بند
باده کلرنگ ترز خون تدر و
از هوا فاخته ز فاخته خون
راست چون آبخشک و آتش
ران کوران کباب میگرد
باده میخور چون جهان داران
میکسارن و نمکساری چند
پخته کشته ز آتش زنده
دل ز کرمی چو موم نرم شده
نکتهای لطیف میگفتند
لغت خیری بقدر مایه خوش

این سبب است و اندک کلام
ن پودیش کشت و صید
در بهمان کوره بخت نشود
ما کشت و پیاوسته داریم
همه دارم چون زود دارم
کاشانی چاره دارم

عین دین دین دین دین
عین دین دین دین دین
عین دین دین دین دین
عین دین دین دین دین

در طایفه ای که از کار خردمندان و کلاه کاری ان یقین نام و ستاره ششم از میان دور است
 و بی صنعت است بر این داری
 بستی که بر این داری
 که بیدار و بیدار
 تا بود در دست طایفه ای که
 زان آن فلک ندارد
 بای در حرزگاه جان دارد

تا همه سال شاد بودی شاد	خرمن عیش مانندی باد
چون سخنگو سخن بیایان برد	هر کسی دل بدان سخن سپرد
دور کرد و نداد دل آن دما	دست آمد آن سخن همه
در میان بود مردی از او	مهر این و محتشم زاده
شید نامی بروشنی چون شید	اگر از صنعت سیاه و سفید
اوستادی شغل سامی	در ستاره شماری نامی
خورده کاری بکار زیبا	نقشبندی بصورت آرای
از طبیعی هندسی و نجوم	همه در دوا و چو مهره موم
از لطافت چو کلک و تیش	جان زمانی ستد دل از فرو
کرده شاگردی خرد بدست	بود سمنارش اوستا نخست
در خورق زعفران کاریها	داده با اوستا دیارها
چون دران نرم شاراخوشت	در زبان آب و در دل آتش
زوزمین بوی گشت و شاه پست	چون زمین بود و ادب است

بزرگین حکم اسنان را
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت

شاه از این صنعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت
 و اینچنانم که از صناعت

موسی از هم

بهره مند از کفای بهرامی
مردم شناس و طالع بین
شدید و طالع خسته نهاد
در کینه دهم

مستطاول ظاهر شش پست در کف پیش از چنان بر می کنند هر یک از شش ها و شش پست

ز من بخت بد که در قفس کجاست
 ز من بخت بد که در قفس کجاست
 ز من بخت بد که در قفس کجاست
 ز من بخت بد که در قفس کجاست

در سیاهی تو مشایخ
 و انکه بودی ز مشایخ
 صندلی داشت ز انکه
 و انکه از بخت پادشاه

تو پیر خرد بود در کاش
 و انکه از انقباض و انقباض
 زرد بود از چو نوازی
 و انکه از زهره یافت و انکه
 بود ویش و پیر و پیر
 و انکه بود از عطر و عطر
 بود و پیر و پیر و پیر

خسر و آمد چو دید سپهر دید کافانه شد جمله دیار ناپسند آمد اهل پیش را شهر یل پسند داد تمام گفت نعمان اگر خطای کرد عدل من عذر خواه آن کار عالم چنین تواند بود یاری از تشنگی کباب شود همه در کار خویش حیرانند چونکه بهرام کیقباد کلاه تنج کخسروی رساند به در پان قصه آئین گنبد و مقدمات کارخانه	یکی جای دست داده بهر آنچه نعمان نمود با سمنار گشتن آن صنع آفرینش را تا شودش دشید از بهرام کان محقوبت بر آشنای کرد آن نه از بخل وین از لر زویکی در زیان می سود یار دیگر غریق آب شود چاره خبر عاجزی نمیدانند تنج کخسروی رساند به در پان قصه آئین گنبد و مقدمات کارخانه
--	--

بیستونی ز ناف ملک نکخت در چنان بیستون بهفت شون	آنچه فرهاد کرد از و بکخت بهفت کبند چو کبند کردون
---	---

بود و پیر و پیر و پیر
 و انکه بود از عطر و عطر
 بود و پیر و پیر و پیر
 بود و پیر و پیر و پیر

بانوی خانه پیشین

ی که کوچه را از جبهه

نزد شاه را چو نه بر

دختر هفت یکدم بر عهدش

دختر هفت شاه در محدش

شاه طوای او چو نه خور

کرده هر کبندی برنگ و برای

چو دختر هفت کنبه جایی

تختی افسانه های مهر بنماید

از نمود از خانه تا به پیش

کرده هرنگ روی خانه خورشید

اما کند شهوت از این

روز ناز و زشتاه فی خجالت

در سرائی که نه بادی خجالت

بسیار از اینچه

شبهه آنجا که قسم شبیه بود
هر بی جام باده نوشیدی
مجلس آراستی بهر خانه

واند که با چنانکه زان بود
جامه هرنگ خانه پوشیدی
چون به نیروی رای فرزانه

جان نرو از ابله کار

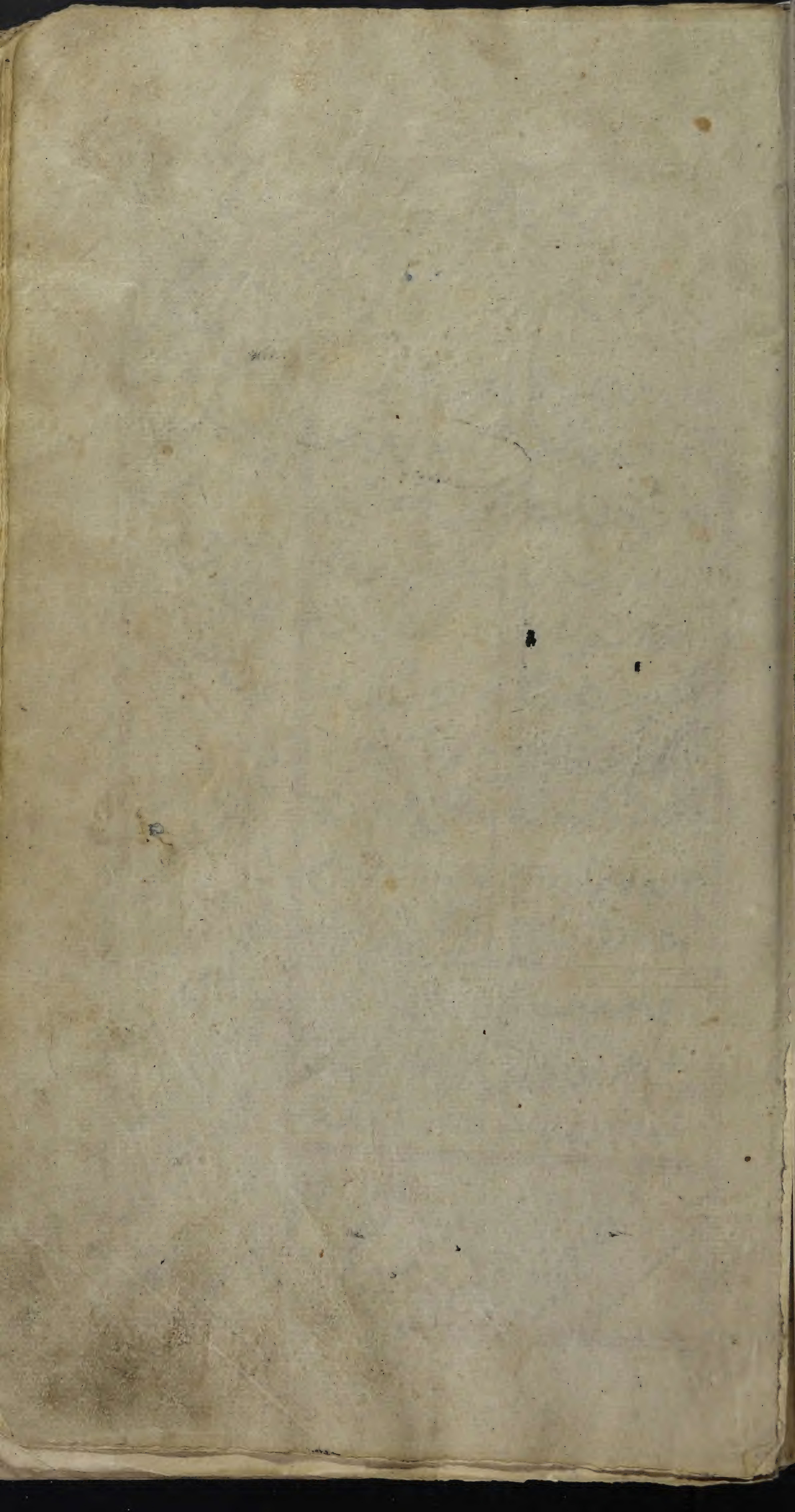
چو در جبهه

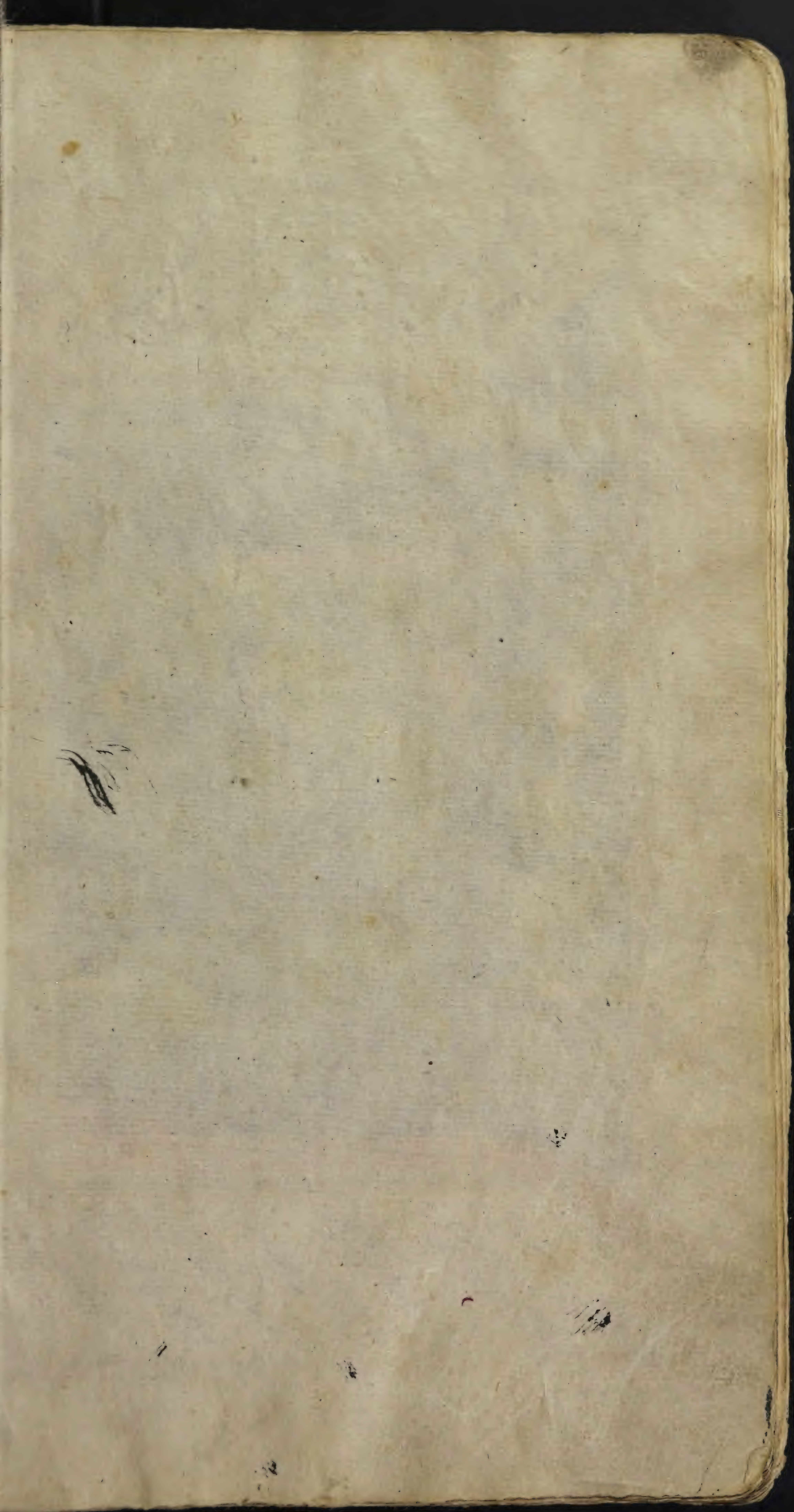
گلش پاره کشید از تر

دیده در نقش بهر نام شرفش چو است
 بهرامش در بن بست در بن بست
 عاقبت بین جان ملک این دوروزه مقام
 با چنین ملک این دوروزه مقام



روز شنبه ز پر شمشای
 سوی کنبد سیرای غمناکم
 پیش پای نوی پندش بزم
 عود سوزی و عود سوزی کرد





دری در سایه سبزه چو سحر
ز بزم سبزه چو سحر
ز بزم سبزه چو سحر
ز بزم سبزه چو سحر

بزرگوئی بزرگوئی
بزرگوئی بزرگوئی
بزرگوئی بزرگوئی
بزرگوئی بزرگوئی

اینها بوم دارید
من یکم فغان ملک بوم
که از و یکم فغان ملک بوم
ما یکم فغان ملک بوم
اینها بوم دارید
من یکم فغان ملک بوم
که از و یکم فغان ملک بوم
ما یکم فغان ملک بوم

چون بر افشانند شب سیه	بر حریر سپید مشک سیه
شاه از آن نو بهار کشمیری	خواست بوی چو باد شکری
تا ز درج که کشتاید بند	نویدش نازکانه تلخی چند
زان فسانه که لب پر آینه	مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاده	نافه مشک را کره بکشد
لغت اول که پنجه بوت شاه	باد بالای چارش ماه
تا جهان ممکن آغاش باد	همه سر تا بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد و چنگ	دولتش را در آن مبادور
چون دعا ختم کرد بر دجود	بر کشت از شکر کوارش عود
لغت و از شرم دزدین	آن کز آن نغز تر کسی شنید

بیان قصه از کسب اولین از زبان خست نشسته	
که شنیدم بخوردی از خویش	خورده کاران چاک اندیش
که ز که بانوان بزم بهشت	بود زاهد زنی بزرگ شست

اول از آن پادشاه سیه
فلک از طالع فروش
تندیم از بوم دارید
اول از آن پادشاه سیه
فلک از طالع فروش
تندیم از بوم دارید

کلامی که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است

به نام خداوند
 از نوادارم
 در سواد قلم
 کس پندرسید این طاعت

بر سر پست این سواد است
 به شرح شاه اسکا کیدم
 روی در پای شاه کیدم
 نظم ای در شکوه ان
 به ترین جبهه پندار
 به ترین باری کباب
 کلامی که در این کتاب است

داشت از سرخ وز رود پیرایه
 مهمانی نه مهیا داشت
 خوان نهاده بلطف سرور
 هر که آمد بجام گیر شدی
 چون تیر تیب خوان نهاده شد
 شاه پرسید ز وحکایت خوشتر
 آن مسافر هر آن شکفت
 همه عمرش برین قرار گشت
 مدتی گشت ناپدید از ما
 چون برین قصه برگشت
 ناکه آن روزی انعنایت
 از قرب و کلاه و پیرش
 ناهمانند است نیز هوشی کرد
 جامه های عجب لرا نمایه
 لژری روی در شربت
 خادمان را بساط گسترده
 بخودش مهمان پذیر شدی
 در خور پای به نزل دادند
 هم ز غریت هم از ولایت
 شاه راقصه کرد و شاه شنید
 نانت عمرش از قرار گشت
 سرچو سیم رخ بر کشید از ما
 زو چو عنقا خبر ندادی
 آمد آن تاجدار بر سر تخت
 پای تاسر سیاه بودش
 چون مصیبت سیاه پوشی کرد

به ترین جبهه پندار
 به ترین باری کباب
 کلامی که در این کتاب است

بیان نمودن قصه پند

چون پند را در میان
سخت پند را در میان
سخت پند را در میان

روایت پند را در میان
چون پند را در میان
چون پند را در میان

چون پند را در میان
چون پند را در میان
چون پند را در میان

چون پند را در میان
چون پند را در میان
چون پند را در میان

خوگر فتم بهمان داری	نفت چون درین چانداری
سرکشتی که داشت پیر	از بد و نیک هر کرا دیدم
نفتش و دستار و جامه مهر	روزی آمد غریبی از سر راه
عزت و حرمتش پیروز دوم	برک او چون بشرط فرمودم
سیه از هر چیست جامه تو	نفتم این نخواذه نامه تو
نه ز سیم رخ کس نداد خبر	نفت بکیر ازین سخن بکیر
خبری ده ز قیروان ز قیر	نفتش باز کو بهانه بکیر
فضل بکشی از خزینه قهر	قصه قیرو قیروان تا چند
کار زو نیست این جستن دوز	نفت باید که داریم مغرور
نکر آنکو سیاه پوشد و بس	زین سیاهی خبر ندارد کس
من عراقی و او خراسانی	نرمش لایبهای پنهانی
پرده از روی کار برنگرفت	باوی آن هیچ لایه درنگرفت
شورش اندر پیچاری من	چون ز حد رفت خوشکاری

روز تو از آن نیاورم / رفتی بدو چو پند / جمع
 روزی که تو از آن نیاورم / رفتی بدو چو پند / جمع

آنچه من دادمش بهم پست	پیشم آورد و غدر خواه
گفت چندین نور کوهر کج	بر سنجید پیچ کوهر سنج
من که قانع شدم باندک	اینهمه دادم ز بهر چه بود
چیت پادشاه این خداوند	حکم کن تا کنم کمر بند
جان کی دارم از بهر ار بود	هم درین گفته بی عیار بود
گفتم انجو اجه این غلامی حیت	بخته تریشم ای خامی حیت
بغلامان دست پروردم	بگرشما اشارتی کردم
تا دویدند از خزینه خاص	آوریدند نقدهای خلص
زان کرانمایه نقدهای در	پیش از آن دادمش که بود
مرد کا که بند زنازش من	در خجالت شد از نواز من
گفت من خود و ام داری تو	نرسیدم بچق کزاری تو
در ترازوی مرد با فرهنگ	این محقر چه وزن دارد
دادیم نعمتی دگر باره	جای شرمست چون کنم چاره

حاجی که در راه بود
 و ز این راه که در راه بود
 چون قوی دل شد میای او
 چشم کرد و دستداری او
 چشم کرد و دستداری او

قصه شای و لایست و پیش
 که به معنی بدین لاف اندم
 دست بپا دست شای افشام
 بپا بپا بپا بپا بپا
 چه بسبب از نشاطی بهر
 بی محبت و خجالتی بهر

خود و ام

ایده به هم نهادن / زان بخت / ادقاری به هم / همای به هم / زان بخت / ادقاری به هم / همای به هم

من چاره دارم این را دان
 انرا بشنیدم پرخیز
 بشنیدم پرخیز بشنیدم پرخیز
 بشنیدم پرخیز بشنیدم پرخیز

من چاره دارم این را دان
 انرا بشنیدم پرخیز
 بشنیدم پرخیز بشنیدم پرخیز
 بشنیدم پرخیز بشنیدم پرخیز

من چاره دارم این را دان
 انرا بشنیدم پرخیز
 بشنیدم پرخیز بشنیدم پرخیز
 بشنیدم پرخیز بشنیدم پرخیز

دست آینه است چو آینه	نفت پرسیدی آنچه نیست
کشت مردم ز چشم مردم دو	شب چو عنبر فشان بر کافور
پینی ویابی از وی آگاهی	نفت وقتست آنچه منجواهی
صورست یا نموده بنمایم	خیز تا بر تو را ز کشتایم
وز خدای تو نبود با کس	او همی شد پیش من از پیش
سوی ویرانه کشید مرا	چون پری ز آدوی برید مرا
چون پری هر دو در قفا	چون دران مترل خراب
رفت و آورد پیشم هسته	سبیدی بود بر رس بسته
از دهائی بگرد سده مار	بسته کرده رسن سید بر کار
جلوه میکن بر آسمان زمین	نفت یکدم درین بنشین
از چه معنی چنین سیه پوش است	تا بدانی که هر که خاموش است
نماید مگر که این سبست	آچه پوشیده شد زینک و بند
در ششم دران سب جالی	چون می دیدم از خلخال

چون سید این سبید
 کاینکه در سبید
 سبید سبید سبید
 سبید سبید سبید

کتاب رساله
کلیله و دمنه

همه چاره را در این کتاب یافتی
که هر چه در دنیا هست در این کتاب است
و هر چه در آخرت است در این کتاب است
و هر چه در این دنیا و آخرت است در این کتاب است

در تمام این کتاب
که در این کتاب است
و هر چه در این کتاب است
و هر چه در این کتاب است

کلیله و دمنه
کتاب رساله
کلیله و دمنه
کتاب رساله
کلیله و دمنه

آسمان بر سرم منون خواند	من معلق چو آسمان بانه
زان سیاست که جان رسیده	دیده در کار مانده زهره
سوی بالا دلم ندید دیر	زهره آن کر که عین زهر
دیده بر هم نهاده از سرچشم	نرده خود را بجا خبری شلم
در پشیمانی از فسانه خویش	ارزومند خویش و خانه تو
پیچ سودم نه زان پیشین	خبر خدا ترسی خدا دانی
چون بر آمد برین زمانی چند	بر سر آن کشیده میل بلند
مرعی آمدن شست چون کوهی	کامدم زو بدل در اندوه
از بزرگی که بود سرتاپای	میل کفتی در اوقات درجا
پرو بانی چو شایه های خست	پایه ها بر مثال پایه تخت
چون ستونی نشید منتقاری	پستونی و در میان غار
هر دم آهنگ خارش میگرد	خوشتن را گذارشی میگرد
هر پرو بال را که میخارید	صدفی ریخت پر ز مروارید

ان قوی پیر را که هم پای
است بر دم باغ و غذای
بل بر دم از دشت و دشت
ان قوی پیر را که هم پای
است بر دم باغ و غذای
بل بر دم از دشت و دشت

افق از زبان کس که در کافور و فانی
 بر سر کوه و در میان کوه
 زده جود و نفی و کس که در کافور و فانی
 زده جود و نفی و کس که در کافور و فانی

مرغ پاک کرد و بال کشد	خانی را بر اوج بر دیو باد
زاوول صبح تا به نیمه روز	من سفر ساز و اوستا و نوس
چو کبری رسیدش مهر	بر سر مار و آنه گشت سپهر
مرغ با سایه شستی کرد	اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بد آنجا که از چنان جا	تا زمین بود تیره بالائی
بر زمین سبزه برنگ حیر	لخلخه کرده از کلاب و حیر
من بدان مرغ صد دعا کردم	پایش از دست خود را کردم
اوستا دم چو برق دل گرم	بر کل تازه و کی می نرم
ساعتی نیز مانند افتاده	دل بداند شهادت داده
چون از آن ندکی بر اسودم	شکر کردم که بهتر بودم
صد هزاران گل شکفته درو	سبزه پیدار و آب خفته درو
هر گلی کوزه کوزه از رنگی	بوی آن گل رسین و رنگی
باز کردم نظر عبادت خویش	دیدم آن جایگاه را پیشتر

یک دست طالع کوه
 رفته کس که در کافور و فانی
 زده جود و نفی و کس که در کافور و فانی
 زده جود و نفی و کس که در کافور و فانی

در میان کوه و در میان کوه
 مایه بان در میان کوه و در میان کوه
 چون در محلی کوه و در میان کوه
 کوهی از کوه و در میان کوه

چشمه کوه و در میان کوه
 چشمه کوه و در میان کوه
 چشمه کوه و در میان کوه
 چشمه کوه و در میان کوه

گفت ای خدایا که این را بدیدی در این دنیا
 که این را بدیدی در این دنیا که این را بدیدی

کرد بر کرد او چو حور و پر سرو بود آن کنیز کان چرخ هر شکر پاره شمع اندر دست پرستی سرو گشت باغ همه آمد آن بانوی بهشتی رخت عالم آسوده کسیر از چپ و راست پس سکه خطه چون نشست بجای شاهای آمد ز طارم خوش رومی و نکشش صبح دور تنگ چشمی ز شک چشمی دو بود دلخی چو کل سرفکنده چون زمانی گذشت سر داشت که ز ما محرمان خاک سپرد	صد هزاران ستاره سحر او کل سرخ و آن بتا سنجش شکر و شمع خوش بود پیوست شجر افغان با چرخ همه چون عروسان نشست بر تخت چون نشست اوقیامتی رخ برقع از رخ کشید موزه پای لشکر زنگ و روشن پیش زرمه روم زاد و بزمه نیک همه سروان ز خاک و آن از نو بجهان آشی در افکنده گفت با محرمی که بر سر داشت مینماید که شخصی اینجا هست
--	---

بانوی بانو بانو بانو
 من بد آن کشتن زخم
 کار ز دمنده کشتن زخم
 پر کشتن زخم کشتن زخم

آمدن با جوبه کاه
 آمدن با جوبه کاه
 آمدن با جوبه کاه
 آمدن با جوبه کاه
 آمدن با جوبه کاه
 آمدن با جوبه کاه
 آمدن با جوبه کاه
 آمدن با جوبه کاه

۴۵
 مردن

گفت ای خدایا که این را بدیدی در این دنیا
 که این را بدیدی در این دنیا که این را بدیدی

بر کمر کلاه

ببینان بر بخت و بختی
ببینان بر بخت و بختی
ببینان بر بخت و بختی
ببینان بر بخت و بختی

خود از و در میان
خود از و در میان
خود از و در میان
خود از و در میان

بر سریر آ می پیش من بشنید	سازگار است ما بر پروین
لغتم ای بانوی فرشته خدی	با چو من نیل اینجی ریشکوی
تخت بلقیس جای تو آن نیست	مرد آن تخت خبر سلیمان نیست
منکه دیوی شدم پیاپی	چونکنم دعوی سلیمانی
لغت بار و در بهانه میا	با فسون خوانده این فتنه میا
لیک با من نشست بید و خا	همه جا جای تست حکم ترا
تا شوی آگه از نهانی من	بهره یابی ز مهربانی من
لغتمش همسر تو سایه تست	تاج من خاک تخت پایت
لغت سو کند با جانم سرم	که بر آئی تو بگزینان سرم
همان منی تو ای سره مرد	همانرا عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای	ایستادم چون بندگان پرای
خادمی دست من گرفت نیاز	بر سر یرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند	ماه دیدم گرفتمش کمند

از غذای کم دهنم کرد
مطرب را در دهنم کرد
مطرب را در دهنم کرد
مطرب را در دهنم کرد

ایمادی بیا ده پیر دزد
ایمادی بیا ده پیر دزد
ایمادی بیا ده پیر دزد
ایمادی بیا ده پیر دزد

مان داد دولت بکار بی گشت و رفت بازی گشت ای دن دوری کز تو دوری
 خنده بیداد دل کز تو دوری کز تو دوری کز تو دوری کز تو دوری

شد بداد دل شتابی لرم من به نیروی عشق و عذر ترا آن شکر لب ز روی مسازی چونکه دیدم بهر خود ریش بوسه بر لعل یار خویش زدم مرغ امید بر شست شاخ عشق میباختم بوسه و لقمش کای لطیف کام تو لفت آن ترک نازنین اندام لقم از همدی و همیشی ترک زت نامت این عجب است خیر تا ترک و در تازیم قوت جان از می منغانیم	بر گرفت از میان فایز شرم کردم آهنگ طبعان خراب باز گشتی نکرد از آن بازی او فدا دم چو خاک بر پیش مان مکن پیش گفت پیش زدم گشت مبدان کفشگوی فراخ بدی و هزار جان باوی نامدار است هست نام تو نازنین ترک ز دارم نام ما بهار ابرم بود خویشی ترک ز مرا بهین لقب است هند و اندر اورا قتل اندازیم قتل می نوش عاشقا کنیم
--	--

بهر بستن کز تو دوری
 بهر بستن کز تو دوری
 بهر بستن کز تو دوری
 بهر بستن کز تو دوری

رستم از کار و وقت کار
 رستم از کار و وقت کار
 رستم از کار و وقت کار
 رستم از کار و وقت کار

در چرخ بگرد و در چرخ بگرد
 در چرخ بگرد و در چرخ بگرد
 در چرخ بگرد و در چرخ بگرد
 در چرخ بگرد و در چرخ بگرد

و سپید رفت و شد
زین کنیزان که هر یکی هست
آنکه در چشم خویش ریای
شب عشق را سحرگاه هست
حکم کن که خودش کنم خالی
آرزو در آن نظریابی
تا بمو لایبت کمر بند
زیر حکم تو آتش حالی
بست آن خوش بوند
گندت دلبری و دلدار
آتش از جوش نبش
گرد که شب عروس نوخویی
هر شب زین کی که خشم
این سخن گفت از سخن خست
در کنیزان خود نهانی دید
گر شگرفی و دلبری و کشتی
پیش خواند و بمن سپرد
ماه بخشیده دست من گرفت

و سپید رفت و شد
زین کنیزان که هر یکی هست
آنکه در چشم خویش ریای
شب عشق را سحرگاه هست
حکم کن که خودش کنم خالی
آرزو در آن نظریابی
تا بمو لایبت کمر بند
زیر حکم تو آتش حالی
بست آن خوش بوند
گندت دلبری و دلدار
آتش از جوش نبش
گرد که شب عروس نوخویی
هر شب زین کی که خشم
این سخن گفت از سخن خست
در کنیزان خود نهانی دید
گر شگرفی و دلبری و کشتی
پیش خواند و بمن سپرد
ماه بخشیده دست من گرفت

و سپید رفت و شد
زین کنیزان که هر یکی هست
آنکه در چشم خویش ریای
شب عشق را سحرگاه هست
حکم کن که خودش کنم خالی
آرزو در آن نظریابی
تا بمو لایبت کمر بند
زیر حکم تو آتش حالی
بست آن خوش بوند
گندت دلبری و دلدار
آتش از جوش نبش
گرد که شب عروس نوخویی
هر شب زین کی که خشم
این سخن گفت از سخن خست
در کنیزان خود نهانی دید
گر شگرفی و دلبری و کشتی
پیش خواند و بمن سپرد
ماه بخشیده دست من گرفت

و سپید رفت و شد
زین کنیزان که هر یکی هست
آنکه در چشم خویش ریای
شب عشق را سحرگاه هست
حکم کن که خودش کنم خالی
آرزو در آن نظریابی
تا بمو لایبت کمر بند
زیر حکم تو آتش حالی
بست آن خوش بوند
گندت دلبری و دلدار
آتش از جوش نبش
گرد که شب عروس نوخویی
هر شب زین کی که خشم
این سخن گفت از سخن خست
در کنیزان خود نهانی دید
گر شگرفی و دلبری و کشتی
پیش خواند و بمن سپرد
ماه بخشیده دست من گرفت

زور بزم بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم

زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم

زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم

زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم

خوشین چون باب کل ششم
 آدم زان نشا طکه سیر
 درخزیدم بکوشه خانی
 آن عروسان لعبتان سرا
 من بران سبزه مانده چو گل
 سر نهادم خماری در سر
 خشمم از وقت صبح تا گشت
 آهوی شب چو کشتن و کشت
 سر بر آوردم از خماری
 آمد آن ابرو باد چون شب
 باد میرفت ابری افشاند
 چون شد آن مرغزار غنبر
 لعبتان آمد عشرت سرا

در کلاه و قبا چو کل ستم
 بود یکیک ستاره بر کرد
 فرض ایزد کند از دم حای
 همه رفتند و کس نماند بجای
 بر لب مرغزار و چشمه سرد
 همه کل سرخ و زرد و لاله تر
 بخت پیدار و خواججه حشم
 صد فی شد سپهر غالیه سا
 بنشستم چو سبزه بر لب
 این در افشان شد آن بخت
 این سمن گشت آن نهفته
 آب کل سر نهاد جوی بجوی
 آسمان باز گشت لعبت

زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم
 زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم زور بزم

بیاورم به چو بخت بخت
بیاورم به چو بخت بخت
بیاورم به چو بخت بخت
بیاورم به چو بخت بخت

می نهاده چنگ ساخته شد	از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش کوار	گرم تر کرد عیش را بازار
در سر آمد شاه سستی	عشق بآباد کرد و همدستی
ترک من رخت شکار کرد	هند وئی خوش را مدار کرد
رعبت افرو و در زوایم	مهربان شد بکار خشم
کرداشت رت بغمزه بایران	تا شدند از برش پرستان
خلوت آچنان یاری غمز	تا هم از دل در او قناد غمز
دست بردم چو زلف بر کمر	در کشیدم چو عاشقان سر
لغت آن وقت مقراری نیست	شب زینهار خواری نیست
گرفت عت کنی شکروند	کار میکرو بوسه رادرنند
بفناعت کسی که شاد بود	تا بود محبتش نهاده بود
وانکه با آرزو کند خویشی	او شد عاقبت بدویشی
لغزش چاره کن ز بهر خدا	کایم از سر گذشت خار پنا

رحمت

فانی در این است
فانی در این است
فانی در این است
فانی در این است

بیاورم به چو بخت بخت
بیاورم به چو بخت بخت
بیاورم به چو بخت بخت
بیاورم به چو بخت بخت

نویس

رفیع مازہ شہزادہ شہزادہ
 دربار بہارہ شہزادہ شہزادہ
 کہ از ان بہتین بیار

کلامی و کلامی
پای ای تو حکایت خواهد
در چشم خیمه معنی
ای قوس از بسکه باین
کشکی پوری
بود کلامی
شبه کلامی
و ان

خاک در چشم آرزو ریزم
نه خرافاده و نه چنگ درید
نعل شب دیر کو در آتش باستر
یابی از شمع جاودانی نور
کاین همه نشی دار دانه نوثر
همه ساله خبر می میخند
نزد درو با کنیز کان بسیار
مرغ با تست شیر مرغ جوی
در خیانت گری چه آری
دل بنه بر طیفه شب دو
هم درست ایم ارچه دایم
ماهر دیر تر بدست آری
مرغزار تو فضل آن در گشت

و ان کلام در علم و فن و بیور
و این کلام در علم و فن و بیور

چون این نغمه بر لب زبانه می آید
 و این نغمه بر لب زبانه می آید
 و این نغمه بر لب زبانه می آید
 و این نغمه بر لب زبانه می آید

زلف در دست افشان
 زلف در دست افشان
 زلف در دست افشان
 زلف در دست افشان

آنرا آن اقبال و دوشان
 آنرا آن اقبال و دوشان
 آنرا آن اقبال و دوشان
 آنرا آن اقبال و دوشان

طایفه آن که در این دنیا
 طایفه آن که در این دنیا
 طایفه آن که در این دنیا
 طایفه آن که در این دنیا

آنهمه زنگهای دبدبه و فرب
 من شسته نریر سرون
 در تمن که چون شب آید باز
 زلف تری بر آورم کمر
 که خورم با شکر لبی جامی
 چون شب آمد غرض من بود
 پست و نه شب بر این لایک
 اول شب نظاره کانهم بود
 چندگاه چنین برود و بگذرد
 روز بودم بیان شب بهشت
 بودم اقلیم خوشدلی راشه
 چون بسی شب رسید و غره
 پیغمبر ناکامی بنود مرا

دور گشت از بس طاف و فرو
 فارغ از همدی و هم سخنی
 می خورم با بتیان صحن طراز
 دلنوازی در آورم دور
 که بر آرم ز کلرخی کانی
 مسندم بر تر از ثریا بود
 بود باز از من بدین شیری
 آخر شب نشنایم بود
 هر ششم عیش بود پی در پی
 خاکش یکم خانه زرین
 روز با آفتاب و شب با ماه
 شب جهان کرد بر شاه سیاه
 بخت من بود کان نمود

دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان

باز خوبان بنابر دندم	بجزاوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برجا	کرد بر دست را جایم را
خداش کردم و نشستم شاد	آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز باز	پیش از اندازد خوردن بجای
چون ز خوان ریزه خورده شد	می در آمد مجلس افزوی
از کف ساقیان در ماف	در فشان کشت کبابهای
شدر و زده می زراوند	خوشتراشیره نهافندی
در کمرگاه او کشیدم دست	من در کرباره کشته واله دست
باز دایم از رسن جشد	من دیوانه را رسن جشد
عنکبوتی شدم ز طنابهای	درست آموختم رسن بازی
شیختم چون خری که جویند	یا چو صرغی که ماه نو بیند
لشته لرزان چو دزد کجاست	زلف او چون رسن گرفته شد
دست بر سیم ساد پیسودم	سخت میکشت و سست پیسودم

دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان
دست برداشتن از کان

ماه می بین که از قلم است
قلم ای افغان
چشمه زور و جوش
صحنه و سب و جوش
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم

چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم
چون نمیدانم

سه روز و سه شب در از دست
ببین سفت شد و سفت شد
ببین سفت شد و سفت شد

ببین سفت شد و سفت شد
ببین سفت شد و سفت شد
ببین سفت شد و سفت شد

باشی چون ماه چون لوشم	آفتابی بذر چون شمشیر
دست چون دارمت کردی	اندوختی ستم که تو هستی
از زمین تو من هم از بیم	کز تو هستی پری من از بیم
لب بدندان کز دیم چند	آبدندان مریدم چند
چاره کن که غم رسیده غم	تا یک امشب بکام دل برسم
بسکه جانم بلب رسد از درد	بوسه کرم دهده دم سرد
نختم از یاری تو کار کند	یاری بخت بختیار کند
لوسی اندوه محوز که یار توام	کار خود کن که من بکار توام
چه ازین صعب ترک یافت	وار مانم که سخت کار یافت
گرچه آهوسری ای دل بند	خواب خرگوش دادم چند
ترسم این کرک پر روبه باز	کرکی و روبه کنی آغاز
شیر خرازه سوی من تازد	چون پینکی بزیرم اندازد
آرزو هست با تو بگذارم	آرزوی خود از تو بردارم

ببین سفت شد و سفت شد
ببین سفت شد و سفت شد
ببین سفت شد و سفت شد

ببین سفت شد و سفت شد
ببین سفت شد و سفت شد
ببین سفت شد و سفت شد

نزه با سوزم ده هست بدام تو خورشید میسوزم یافردم یافردم یافردم
 سوز فزنده دارم یافردم یافردم یافردم یافردم یافردم یافردم یافردم
 افق باریک در گذر دانه سوز

این روزی شود بشاز
 این زکامست (دویم)
 فغانی از نام تو در میانم
 مغر من خفته شد درین چاه

نقطه مرده در چشم
 ز جگر چرخ ترا در دیده
 ز جگر چرخ ترا در دیده
 ز جگر چرخ ترا در دیده

ز جگر چرخ ترا در دیده
 ز جگر چرخ ترا در دیده
 ز جگر چرخ ترا در دیده

چند کوشیدم از سکونت شدم	آهنگش سرد بود و آتش گرم
بختم از دور گفت ای نادان	لس مر و رای عباد
من خام از زیاده اند	نمی او فتادم از پیشی
نقتم ای سخت کرده کار	برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی بدین نعم	که سویی کنج راه داند برد
نسکه بایم فروشت بکنج	دست چون دارم ارچه دارم
نیست ممکن که تا دمی دارم	سر زلفت زد دست بدارم
یابدین تخت شمع من لغو	یا چو نخته هزار میخ بدوز
یابدین نطع قص کن خنجر	یاد کر نطع خواه و رنگ بریز
دل جانی هوش و پنهانی	از تو چون باشم شکبانی
غر خنی کر تو دستان بایم	رایگان بایم اربابان بایم
لیست کو کنج رایگان بخور	آرزوی چنین بکنج نخر
انگبین لب شدی و کل خرا	انگبین بی لب و کل بی خرا

خون بزمی نهد و بزمی نهد
 خون بزمی نهد و بزمی نهد
 خون بزمی نهد و بزمی نهد

درین

مفت عذر بخدا

سورة البقرة

در میان بیای شایگان
 در میان بیای شایگان
 در میان بیای شایگان
 در میان بیای شایگان

چهره سلطان از آن پناه
 چهره سلطان از آن پناه
 چهره سلطان از آن پناه
 چهره سلطان از آن پناه

گفت الرافضی ترا صد سال
 رفتی و دیدی آنچه بود
 تا درین جوش کرم چوین
 لافش ای چوین شجید
 من ستم دیده را نمی
 رو پرند سیاه سو من ار

باورت آمدی حقیقت
 چنین قصه با کشت گفت
 از قلم سیاه پوش شدم
 رای تو پیشکی پسندیده
 تا که زیت ازین سیه پوشی
 رفت و آورد هم بدان

در سیاهی بود جوان رو
 بیاهی صبر و ان بند
 چو کی کسی بیاه نشیند
 زین فو شب سیاهی

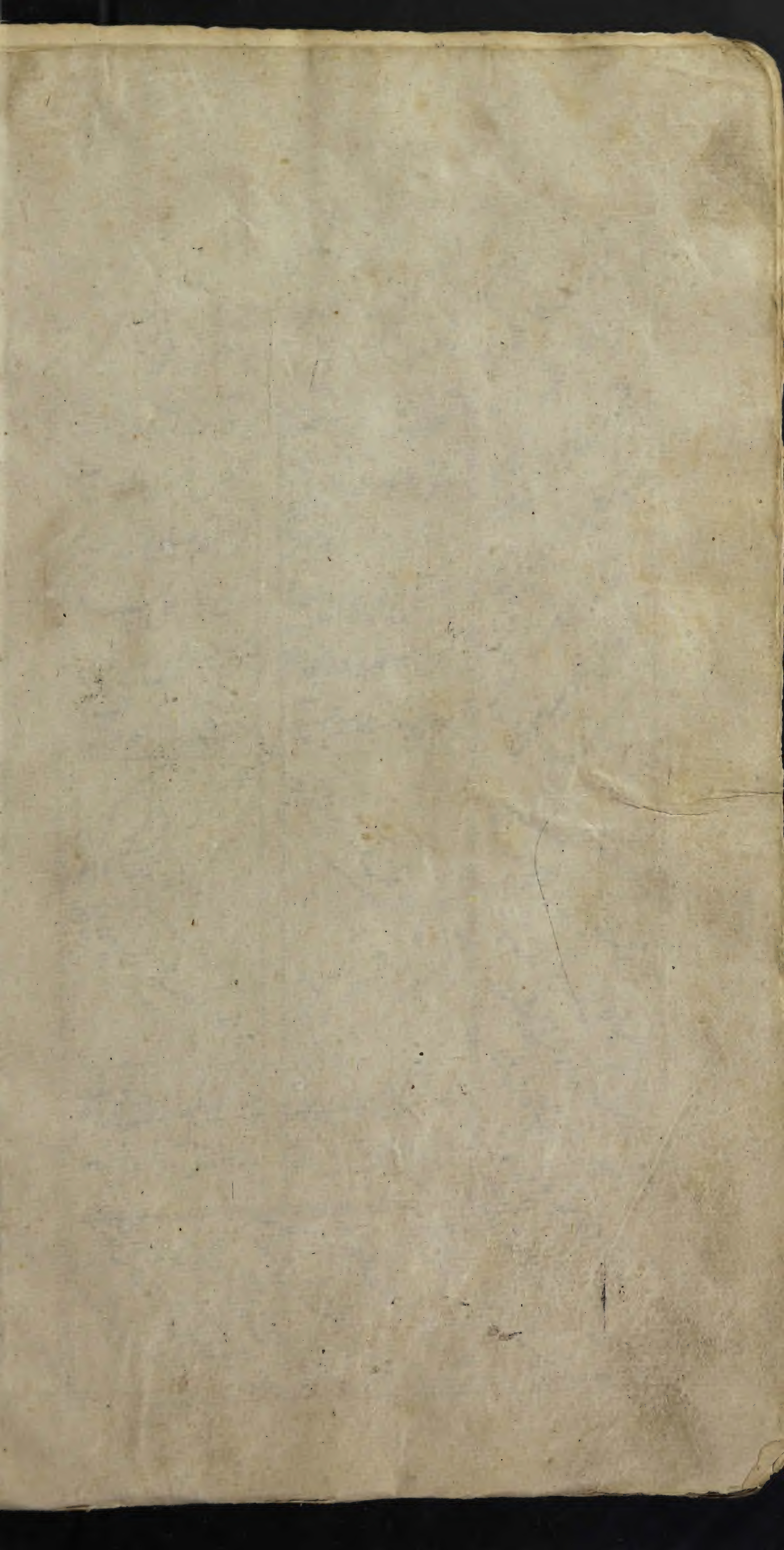
در افکندم آن جاپه
 سوی شهر فودادم کشید

هم در آن پیش راه
 بخود افکند از سیاهی

منکته سیاه پوش
 لرچیان پخته از زونجام

چون سیه ابرزان خروم
 دور شتم بار زوی خام

می سزاوارست بر حق او
 بیست سال از سیاهی
 چونکه زبوی بنده با جگر
 باز به داغش از قلم سیاه



چون که بیان گوید و در پیش
 از تر از وی صبح پریشان
 در بیان آمدن بهر گویا
 رکنند زین بهار و بهار
 چنان که در پیش



از فشان در دین
 همای بهشتی
 زیارتی
 از فشان در دین
 همای بهشتی
 زیارتی

سخت با بیتی و بیتی
 بهار از آن شد که چو از
 آن نغمه نغمه نغمه نغمه
 از آن نغمه نغمه نغمه نغمه
 از آن نغمه نغمه نغمه نغمه
 از آن نغمه نغمه نغمه نغمه

خرمی را در و نهاد بنا	نبت طمی و نوای غنا
خوش شب آمد ز شب که حجره	جلوه عاشقان خلوت سبزه
شاه با شمع شکر افشان گفت	تا کند لعل با طبرزد جغت
خواست تناساز و ارغنون ساز	در چنین کبند از خوش آواز
چون ز فرمان شه گزین بود	عذرمانا ز دلپذیر بنود
گفت روی عروس چینی باز	ایجاد و ندر و م و چین طراز
توشه زنده دار جان ملک	عز نصرت خدایگان ملک
چون دعا را کذاش گزین	دم خود را بخور مجره کرد

در بیان قصه دختر دوین مرهم شاه گویند	
گفت شهری ز شهرهای تو	داشت شاهای ز شهرهای تو
آفتابی بعالم افزوی	خوب چون نو بهار نوروز
از هر هر چه در شمار آید	آن هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی	دل نهاد از جهان بجز

زنی از این بیتی و بیتی
 از آن نغمه نغمه نغمه نغمه
 از آن نغمه نغمه نغمه نغمه
 از آن نغمه نغمه نغمه نغمه
 از آن نغمه نغمه نغمه نغمه
 از آن نغمه نغمه نغمه نغمه

یکی از بزرگان و مدعیان شرف و جاه و دنیا
 که در میان بزرگان و اعیان و اشراف
 و بزرگان و اعیان و اشراف و بزرگان و اعیان و اشراف

یکی از بزرگان و مدعیان شرف و جاه و دنیا
 که در میان بزرگان و اعیان و اشراف
 و بزرگان و اعیان و اشراف و بزرگان و اعیان و اشراف

ای بسا بوالفضل کنیزان	آورد لب در پرستان
خواندی این را حریم داد	تفتی آنرا ایاز محمودی
منجلیتی بود بر یوز و زب	خانه ویران کن عیال و ز
شاه چند آنکه جسدش نمود	یک کنیزک بجای خویش نمود
هر که اجماع ز محضر بدو	چونکه بدید باز فروخت
شاه زبس کنیزکان و ز	بلینرک فروش شد مشهور
از برون هر کسی حسابی	س درونی حساب را نشناخت
شاه زبس جستجوی یافته شد	فی مرادیکه باز یافته شد
نه زبی طالع بن بن	ز لیسری چنان که باید یافت
دست ز آلوده دامنه	پاکدامن جمیده محبت
تا یکی روز مرد و پیرده فرو	پرده خورشاه را رساند بکوش
کامد از نو بهار خانه چهر	خواجه با مهر حور العین
دست ناکرده چند کونیز	ختنی دارد و خطای نیز

خلق را در دنیا و آخرت
 منکر این شغل را بداند
 زان رخ و زلف و حسن و قبح
 و نیز از جمال و بندگی
 بنوری و آفتاب و شب
 شاه فرمود که کار و اندام

یکی از بزرگان و مدعیان شرف و جاه و دنیا
 که در میان بزرگان و اعیان و اشراف
 و بزرگان و اعیان و اشراف و بزرگان و اعیان و اشراف

در دلی که هر چه در دل است
 بگوید و در دلی که هر چه در دل است
 بگوید و در دلی که هر چه در دل است
 بگوید و در دلی که هر چه در دل است

خوشتر بود در پس نظر
 لیل کنیزک چگونه دارد
 هر چه کوی بها بفرمایم
 گفت کین خوشتر است خوشتر است
 همه دارد چنین که بینی حال
 کار زو خواه را ندارد دوست
 با مداد آن دهر بمن بانش
 از زو مندر ارجان کاهی
 زود قصد هلاک خوشتر کند
 تو شنیدم که بد پسندی نیز
 کار سازی کی بود در کار
 دار و گیرم چو دیگرانش باز
 بنکر آن دیگران که لایق

ز آنچه نویسنده داده بود خبر
 با فر و شده گفت شاه بوی
 لر بد و غبته کنی کنایم
 خواجه چین کشاده زبان
 هر چه باید زد لبری و جمل
 جزیری عیبت بکامان
 هر که از من خرد بصدنش
 کار و وقت از زو خواهی
 و آنکه با او مکاش می کند
 نه پسند آمده است خوی کنیز
 او چنانست تو چنین کنای
 از من او را خیریده گیر نای
 به که از تیغ او بداری دست

ز با فام دست چون
 در دلی که هر چه در دل است
 بگوید و در دلی که هر چه در دل است
 بگوید و در دلی که هر چه در دل است

محسوس
 در دلی که هر چه در دل است

چاک و چشم بکشد
 چهره بای چهره
 تنه چهره بچهره
 دلی از زو بدوست
 دلی از زو بدوست
 دلی از زو بدوست

خیال

بود و در دلی که هر چه در دل است
 بگوید و در دلی که هر چه در دل است
 بگوید و در دلی که هر چه در دل است
 بگوید و در دلی که هر چه در دل است

خانه دار

پیشانی شاهی را در پیشانی
 و باغستان را در پیشانی
 و باغستان را در پیشانی
 و باغستان را در پیشانی

خانه داری و اعتماد ساری	یایک آورد مشفقانه
لرچه شمش چو سروبالا	او چو سایه ز برپا
آمد آن پره زن بدام	خانه راست را بجم دادن
بانک برزد بران عجز خام	نرگیزی مرا بمن بدارم
شاه از ان اختر از کویت	عیب دیگر کنیز کان
پیره زن راز خانه پروت	باشو نگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شب بختیم شاه عزیز	نه شد از دوستی غلام کنیز
لرچه آن ترک دید عیاری	همچنان کرد خوشترین دار
تا شبی فرصتی چنان افتاد	کاش باد و مهربان فتاد
پای شه در کنار آن لبند	در خریده میان خروپرند
قلعه آن در آب کرده حصا	و تشین منجیق این کار
شاه چون گرم گشت آتش	بفت با آن کل کلاب
کای طرب دانه رسیده	دیده جان جان من

نفت و قی غور و باغستان
 با بیکان و جهان

دست پایش کن ده پرتو
 گفت بقیس کای اسب
 من و تو در دست مریای
 چیست فرزند چنین رخسار
 دست پایش کن ده پرتو

در داوراد و در داوراد
 در داوراد و در داوراد
 در داوراد و در داوراد
 در داوراد و در داوراد

بزم قهر و غضب در حضور دینار و دینار
 هر چه بگریزید از دینار و دینار
 زانکه دینار دینار است و دینار دینار
 زانکه دینار دینار است و دینار دینار

چاره نونه علاج را شاید مگر این طفل رشکار شود شد سیمان باین سخن خشنود چونکه شد جبرئیل منفسش رفت جبرئیل آورید در گفت کین را دود و چیز اولانکه با تو با یخت آچنان دینان کران حکایت خواند بقیس اسیمان رود گفت بقیس زان سخن شنود گفت بر کوی هر چه خواهی باز پرسیدش آن چراغ وجود هرگز اندر جهان ز روی	بتوان چاره ساز نماید سلامت امیدوار شود روزی چند منتظر میبود باز گفت آنچه بود در پیش از که از کرد کار چرخ که بود و آن دو اندر جهان غریز هر دو راستی بیاید گفت رنج این طفل را تو انداخت گفت جبرئیل باز نمود از خلف خانه میشد آباد تا بگویم چنانکه شرط و قیاس کای جمال تو دیده را مقصود خبر بمن رغبت تو بود پس
---	---

چون کل از خانه خارج شد
 چون کل از خانه خارج شد
 چون کل از خانه خارج شد
 چون کل از خانه خارج شد

یکشنبه بیستم

در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان

در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان

در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان

در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان
 در ناله تشنه لبان

یل سخن پرسم از نداری بخت هیچ بر طبع ره زنده هوست گفت پیغمبر خدای سرت ملک و مال و خزان و شاهی با چنین نعمتی فراخ و تمام سوی دستش کنم نهفت نگاه طفل کین را شنیده گشت گفت مایه روانه شدیم راست کوی چو در حرم خدایم به که مانیز راستی سازیم باز کوی ز مهر بانی فرد من گرفتم که میخورم جگری تو بدین خوبی و نکو چهری	لریچه داری بسی خزان و بخت نه تمنای بود و حال گشت کاچه کس را نبود مارا همه دارم ز ماه تاهای هر که آید بنزد من بسلام تاچه آرد مرا ز تحفه راه پای ملکش دوازدهمین بخت کرد رای تو عالم آرام افت از دست برد و برج خدایم تیر بر صید راست اندازیم لریچه مهرت شد معنی در تو از دور میکنم نظری خو چرا کرده به بد مهری
--	---

کاه بازی دران غنچه بخت و بخت
وقت طاعت بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

لُفت و قُست اُرجاره کُری	قُص یوان در اُرم پُری
رخنه در محدا افتاب کُسم	قلعه ماه را خراب کُسم
تا دگر زخم پیچ تیر زنی	نزد بر کمان پیره زنی
باشه افسونگر از خلوت سِت	رفت کرد آن حسن و بخت
در مکافات انجمن افروز	خواند بر نشه پیر اُرم و فسون
لُفت اگر بایت که کُرم	زیر زین توز و دُرد و دم
لُزه رام کرده را دوست	پیش او زین کن و برف و بخت
رایضانی که کُره رام کنند	توسنا ترا چنین بکام کنند
شاه را این فریست آمد	خشت آن قابلهش در آمد
شوخ و رخا خرید نوش لی	مهره بازی لطیف و لُجی
پرده پر و ریش داده	از خود از اصل هم نرم زاو
باشه از چاک و بنمادی	صد معلق زوی بهرادی
شاه با او تکلفی در خست	تکلف گرفته می خست

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

حدود و مسائل در حساب

طی زبرد و اجوز از مباد خید ازین داستان طبع نواز
نفت آن نازنین پیشین ساز

ز در سبب از شاه وانی
ز در سبب از شاه وانی
ز در سبب از شاه وانی
ز در سبب از شاه وانی

ببینی خنین و شیرین
ببینی خنین و شیرین
ببینی خنین و شیرین
ببینی خنین و شیرین

کلی و دیر است
کلی و دیر است
کلی و دیر است
کلی و دیر است

بود شیرین و چربی عجبش
بود شیرین و چربی عجبش
بود شیرین و چربی عجبش
بود شیرین و چربی عجبش

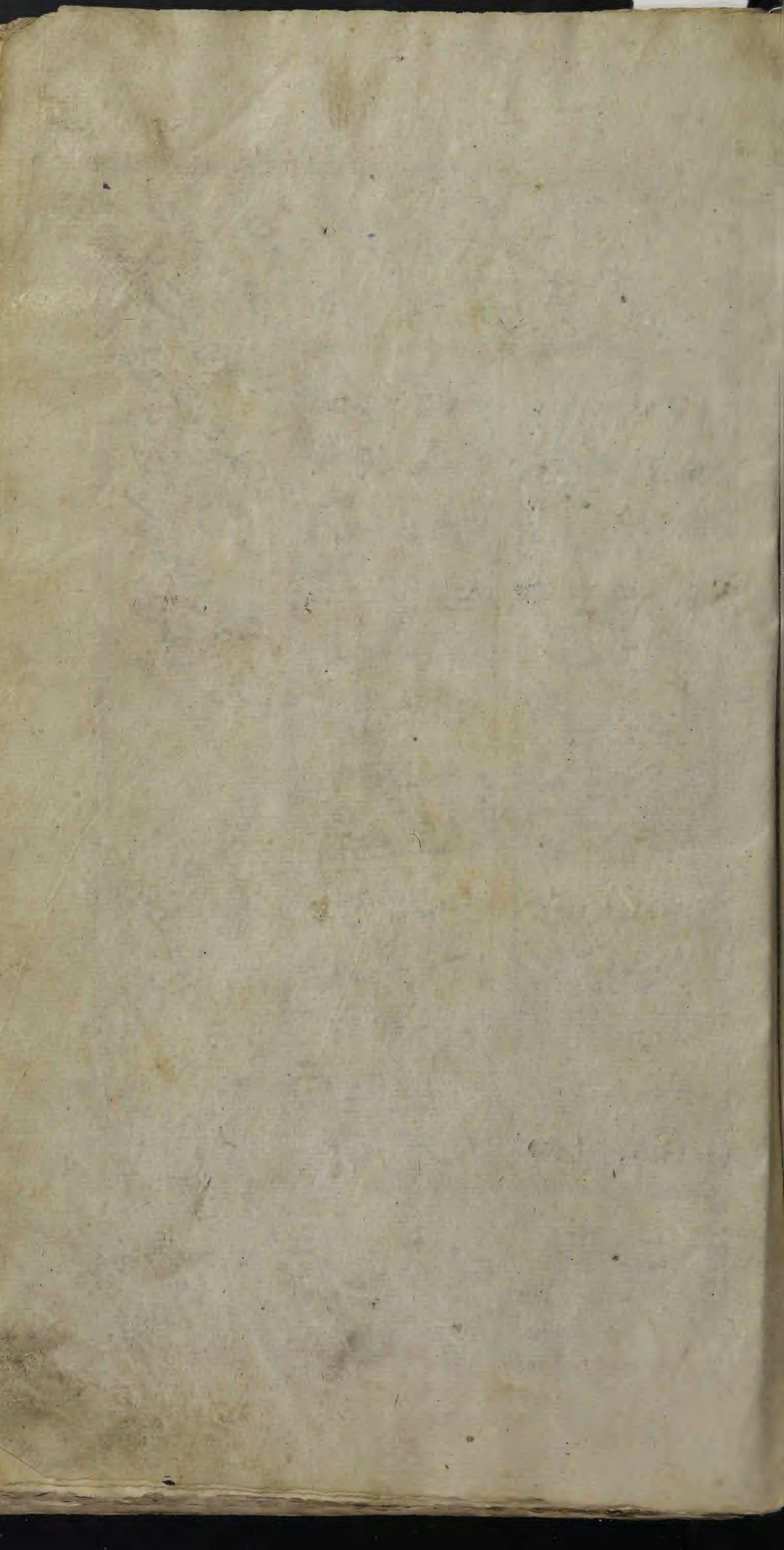
تامل از قباب شکفت
تامل از قباب شکفت
تامل از قباب شکفت
تامل از قباب شکفت

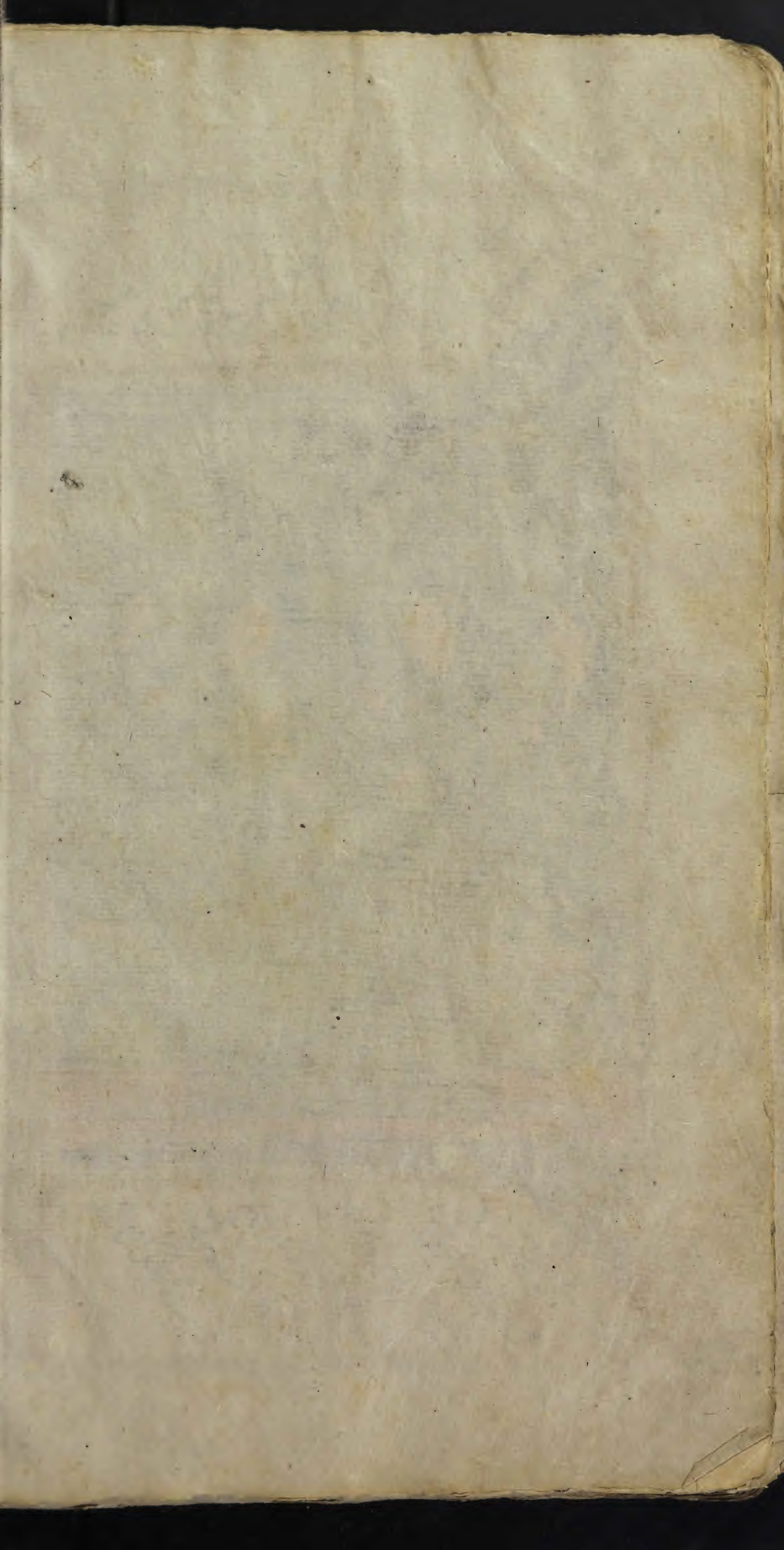
پنج و بیست و یک
پنج و بیست و یک
پنج و بیست و یک
پنج و بیست و یک

بزم در بزم پیران خوشتر است به بزم جوانان
 در بزم پیران به بزم جوانان در بزم پیران
 در بزم پیران به بزم جوانان در بزم پیران



رخت اسوی سبز کند بر
 دل بشادی و در می پیر
 چون چرخ پیران به دور
 زان خنده اسوده و شیرین
 خواست چرخ پیران





در روز دوشنبه

باز نشست از خیم خاندان بدو
 و در سفره در آن رهنش
 اینک خواهی بوی بدو پیش
 نکته گیری بگاه نکته شفت
 بر حدیثی از انکه بیفت
 بشر با او چونک بدی

باید از اینک پیش
 کین چنین پیش
 تن زبان پیش
 بشکر کوننده از پیش
 و در وی

داده بدو در آن
 گفت نام تو چیست
 پس از آنکه نامش را گفت
 گفت منم که در آنجا هستم

آمد بشر چو د آوازی
 ماه شهاب خرام از آن او
 پی تچیل بر گرفت پیش
 بشر چون باز کرد چشم خواب
 گفت اگر پیشتر روم نه روست
 چاره کار هم شکپاسی
 شهوتی که مرا از راه برد
 ترک شهوت نشان دین
 به که محل برون بر من زین
 تا خدای که خیر و شر داند
 رفت از آنجا و برگ راه
 چون بان جاکاه پاک سپید
 پوزش انگشت عذر را در جوت

چون بطفلی که بر کرد کاری
 بند برقع بهم شید فراز
 کرده خون جهان گردن پیش
 خانه پر فتنه دید و کار خرا
 در شکپاس شوم شکپاس
 هر چه زین در گذشت سوا
 مردم آخر ز غم نخواهد مرد
 شرط پرینر کاری این شد
 سوی بیت المقدس آمد
 بر من اینکار سهل کردند
 بزیارت نگه مقدس تلخت
 دادش آن بند را خدای کلید
 و سر آرزوی خود بر خاست

داده بدو در آن
 گفت نام تو چیست
 پس از آنکه نامش را گفت
 گفت منم که در آنجا هستم

دیده از دیرنش نشانی پذیرد بر زبانه
 بزرگواران را با این درختی شایسته
 با غلط خوانده را از این
 زخمی زده را از این

بانی حق تو نشانی
 در دیرنش نشانی
 بزرگواران را با این
 درختی شایسته
 با غلط خوانده را از این
 زخمی زده را از این

نُفت بشر اینهم از قضای حقیقت	پیچ بی حکم او نکرد دست
نُفت در حکمت ارجح	چند کوئی حدیث پره زبانی
اصل باد از هو ابو مقین	که جنبندش بخار زمین
دید که کوهی بلند گفت این کوه	از ذکر پا چر بود شکوه
نُفت بشر ایزد است این سوره	که یکی است و دیگر نیست
نُفت باز من ز خجالت افکنی	نقش تا چند بر مری بند
ابر چون سیل هو کن کار	کوه را سیل در خاک آرد
و آنکه تغیش بر اوج دارا	دور تر باشد از کذر گیل
بشر با یکی ز داسر بهوش	نُفت با حکم کرد کار بکوش
من نه کز کار و بار بخرم	در همه علم از تو بپوشم
لیک علمت بخود نشاید گفت	راه پیدا خود بشاید رفت
ما که در پرده ره نمیدانم	نقش سپرون پرده نمخوانم
بی غلط خواندن اجتهاد نیست	بر غلط خواندن اعتماد نیست

بزرگواران را با این
 درختی شایسته
 با غلط خوانده را از این
 زخمی زده را از این

نقش سپرون پرده نمخوانم
 بر غلط خواندن اعتماد نیست

ساده کردن دست به بالای نه
 چون مسحت کردن آن دریا
 چون مسحت کردن آن دریا
 چون مسحت کردن آن دریا

مرد بد رای گفت او شنید جامه بر کند و حبه بر هم بست چون درون رخ نه چنان با اهل زیر کی بجار نشد ز آب خوردن شش تباه افتاد بشر از آن بوالفضول این لغت باز این حرامزاده خام ترسم این حرکت منو خصل آب را چرک او کند بد رنگ این بد اندیشی از بدان آید هیچکس را چنین رفیق مباد چون درین گفتگوی زلفی سوی خم نشسته بجوی رفیق نوهر زشت خویش کرد پدید خوشتر کرد کرد و در خم جت تا بن چه در از راهی بود جان بسی کند و رستگار نشد عاقبت غرق شد باقی از پی آب دیده کرد پر آب گرد بر من سلام خویش حرام آردا لود کی در آب زلال واهی در سفال دارد سنگ نه زیبا کان و بگردان آید چنین سفید خمر غریب مباد مرد نامه برین گذشت بسی واهی نه که خواب گشت غرق	مرد بد رای گفت او شنید جامه بر کند و حبه بر هم بست چون درون رخ نه چنان با اهل زیر کی بجار نشد ز آب خوردن شش تباه افتاد بشر از آن بوالفضول این لغت باز این حرامزاده خام ترسم این حرکت منو خصل آب را چرک او کند بد رنگ این بد اندیشی از بدان آید هیچکس را چنین رفیق مباد چون درین گفتگوی زلفی سوی خم نشسته بجوی رفیق
--	--

ز در آن خم به آن دریا
 خم را یکی که بپای
 سر با خود در او دیده شرف
 یغمه خم نهاد بر سر او

تاد و کرم شورش و آب
 پشیدان غریب
 در خاک بپاش
 چون در آب پاش

گفت آن که ز بی در آید
 وان درین که در آید
 وان درین که در آید
 وان درین که در آید

در این کتاب که در این روزگار
 به دست من رسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست

به دست من رسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست

به دست من رسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست

نوشتند آن عوی دوازده و آنکه مار آبر انجمن ابی چاهی از کاه سرکش و پش فضل ما که بهم شماری داشت نقش این کار که در کون با فلک رشته را کرده است گرچه هر چند زان نمط کفتم تو بدان خرقه و من رستم تو که دام بهامش خواندی من به نیکی بد و کمان بر دم این سخن گفت از زمین خاست رفت و برداشت یک پیکر چونکه مهر از نور د بازگشت	و آن همه مردی نه مرد و نه فضلها گفته شد ز بهر بابی چون ندیدی زد و دوری آن نگفتم که اصل کاری داشت از حساب من تو پروان بود بر رشته کس نیفتاد است هر دو ز اندیشه غلط کفتم نه توت کرد و من رستم چون بهایم بدام در ماند نیستیم نیک بود و جان بر دم رخت او باز حبت از چپا و دو مصری عمامه قبش لیس ز انجمن فروا
--	--

آن که به دست من رسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست
 دیگران نرسید و به دست

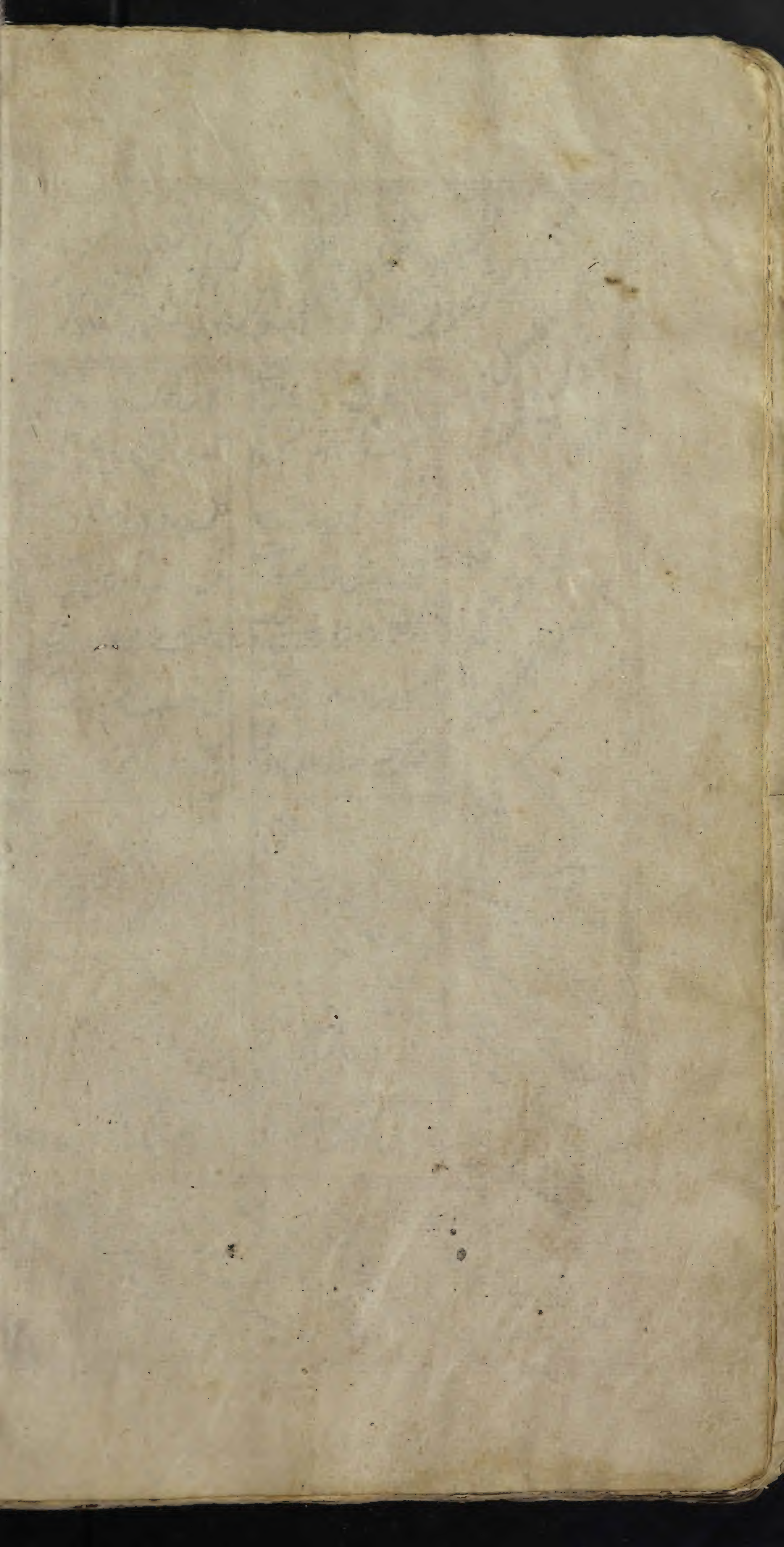
سربونیک بود و در پیش پند و اندرز
ریا و از میان پند و اندرز
حکایت و از آنجا که مرد و کارش
نیز با شوی اخلاص

باید و ملک است و خفیه حلال
بازین کی ری خفیه حلال
بناجی که آن خدا بود
کار مارا فراموش و زود
من خفیه ریاست

لکه اعدای زاریدیم
توین کار اعدای داری
فکر دوی پادشاهی
مال دارم بی جمال نیست

پدره بودی پند و اندرز
آن پند و اندرز
پند و اندرز
پند و اندرز
پند و اندرز
پند و اندرز
پند و اندرز
پند و اندرز

آخرین بر جدال زاده گشت	بر طیفی در و گشت ده گشت
که کند هرگز این جوانمردی	نه تو در حق سپاس کردی
نیکمردی نه آن بود که کسی	بر دایمینی از مکه
نیکمرد آن بود که در کارش	رخنه نارد فریب دنیا
شد یعنی و تن بجاک سپرد	جان بجایی که لایق اند
بچه گفتی ز بسند ان بود	راست گفتی نه را چنان بود
بود کارش همه ستمکاری	پرو فاسی و مردم ازاری
کرد بسیار جو ر بر زن مرد	بر چنانی چنین بود در خود
بحقیقت جهود کینه شست	ماریرنگ از دای گشت
سایه شد که من بر نجم ازو	خبر بدی هیچ بر نجم ازو
من ببالین نرم او خفته	او بمن بر دروغی گفته
من ز مهرش سرفک و چوین	او کشیده چو برق برین
چون خدا دفع کردش از سر	رفت غوغای محنت از در



قصه نرسیده بهر شاه
روزی از روزهای دیواری
چون شبی که در آن روز
باز نرسیده بود



آن روز که در آن روز
صبحی که در آن روز
که در آن روز
که در آن روز

מלכות דוד

بنچون در حصار باشد هیچ بنیاد
و این عروس حصار چو بنیاد
بنچون در حصار باشد هیچ بنیاد
و این عروس حصار چو بنیاد

بنچون در حصار باشد
و این عروس حصار
بنچون در حصار باشد
و این عروس حصار

آنکه در درویش طاق بود	سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه جهان مشهور	کاست از بهشت بنوان چور
ماه و خورشید بچه زادت	زهر شیر عطار دیش داد
رغبت هر کسی بر و شد کرم	آمد از هر سوی شفاعت و شرم
این بزرگان بزرگوار میشد	او ز رخسار و روی پوشید
پدر از جوی ناموران	کافنم راضا ندیدن
کشت عاجز که چاره نداشت	نزد با صحرای چمن باز
ختر خور روی خلوت سباز	دست نخ اهن چو دید دراز
جست کوهی دران دیار بلند	دو چون دور آسمان ز کند
داد کردن بر حصار جی	گفتی از مغز کوه کوهی ست
خوش انگشت از پیر در	ناگد بر کاه رفتن ست
پد مهربان از ان دوری	گر بر چید داد دستوری
تا چو شهیدش ز خانه کرد	در نیاید ز بام و در زنبور

پیش دربان ندیده بود بکار
راه در بسته زاید از کار
دو نفر تمام کامکاران را
در هم کاران هم کاران را

بهره از دنیا
بهره از دنیا
بهره از دنیا
بهره از دنیا

نوح از آن کاه بهر مذهب در آن کاه
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب

بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب

بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب

بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب

مردمان را چه میکنند مردم
 هر چه فرزندک را بکار آید
 همه آورده بود زیر نور
 چون شکیند شد در آن
 بست در راه آن حصار
 بگیری هر طلسم ز آهن سنگ
 هر که رفتی بر آن گذر گیم
 آن رقیب که بود محرم کار
 کیمی بی غلط شدی ز صد
 از طلسمی بر و رسیدی تیغ
 در آن باره کاسمانی بود
 کرد ویدی مهندسی بکاه
 آن پری بگیری حصار نشین
 آنجناب چه میسد بهر انجم
 و آدمی زاده را بسیار آید
 آن بصورت زن بمعنی مرد
 دل ز مردم برید یکباره
 از سر زیر کی طلسمی چند
 هر کی دشنه گرفته بچنگ
 کشتی از زخم تیغها بدو نیم
 ره رفتی مگر بکام شمار
 او فادی سرش ز کالبدش
 ماه عمرش نهان شدی در تیغ
 چون دژ آسمان نهانی بود
 بردش چون فلک بودی راه
 کوه نقاش کارخانه چین

بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب
 بیدار نشسته از آن کاه بهر مذهب

گفت این که منم زدم پندار
کدام زنی این کفن را
کدام زنی این کفن را
کدام زنی این کفن را
کدام زنی این کفن را

گرچه بکشاد بر طبعی بند	بر درگاه بنو دیر و مند
از سر چو دی و پیرا	دیر کار شد بر سوای
بهرادی کز و سیر شد	چند بر نای خوب در شد
کس از آن در خلاص دیده	همه ره خبر سر بریده بود
هر سری کز آن سران بریدند	بد شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد برید بفر	کله بر کله بسته شد در شهر
کردیتی چونگری همه جای	نه خنوسوک شهر آرای
آن پریرخ که شد ستیزه جور	شهری آراسته بشیرن مسور
از بررکان و پادشاهان	بود ز سپاه جوانی آزاده
زیرک زورمند و خوب دلیر	صید و شش چه کور و چه نره
روزی از شهر شد بسوی شکار	تا شگفته شود چو تازه بهار
دیدیک نوش نامه بر در شهر	کرد او صید نهرا شیشه زهر
پیکری بسته بر سواد پرند	صوتی دلفری و دیده پند

این کفن را
کدام زنی
کدام زنی
کدام زنی
کدام زنی

شهر و شهر
شهر و شهر
شهر و شهر
شهر و شهر
شهر و شهر

چکری و چکری
چکری و چکری
چکری و چکری
چکری و چکری
چکری و چکری

باز گفت

باز گفت این پرند پرین
پیش افسون آنچنان بری
تا زبان بندان پی نگویم
چاره بایدم ز خورد و نرک
هر که در کارست کشته شود
در صرف مباحش خورد و انداخت
ساز بر پرده جهان میساز
دلم از خاطر مخراب ترست
بچنین دل چه گونه باشم شد
این سخن گفت لختی اندوه خود
قطع با تیغ دید و سر با حشمت
این هوس را چنانکه بود نهفت
روز و شب بود بادل سوز

بسته اند از برای مشتریان
شوان رفت بی فسونهای
سر درین کار سرری نگویم
تا رید کوسفندم از دم کمر
نظم کارش خلل پذیر شود
تا زیانی بزرگ تار و پیش
سست میگیر و سخت می انداز
جگر م از دلم کباب ترست
و زحمین خاطری چه آرام یاب
و ز نفس بر کشیدادی سرد
آب در دیده از نظاره گذشت
با کس اندیشه که داشت نگفت
نه شبش بود شب روشش

باز گفت این پرند پرین
پیش افسون آنچنان بری
تا زبان بندان پی نگویم
چاره بایدم ز خورد و نرک
هر که در کارست کشته شود
در صرف مباحش خورد و انداخت
ساز بر پرده جهان میساز
دلم از خاطر مخراب ترست
بچنین دل چه گونه باشم شد
این سخن گفت لختی اندوه خود
قطع با تیغ دید و سر با حشمت
این هوس را چنانکه بود نهفت
روز و شب بود بادل سوز

باز گفت این پرند پرین
پیش افسون آنچنان بری
تا زبان بندان پی نگویم
چاره بایدم ز خورد و نرک
هر که در کارست کشته شود
در صرف مباحش خورد و انداخت
ساز بر پرده جهان میساز
دلم از خاطر مخراب ترست
بچنین دل چه گونه باشم شد
این سخن گفت لختی اندوه خود
قطع با تیغ دید و سر با حشمت
این هوس را چنانکه بود نهفت
روز و شب بود بادل سوز

باز گفت این پرند پرین
پیش افسون آنچنان بری
تا زبان بندان پی نگویم
چاره بایدم ز خورد و نرک
هر که در کارست کشته شود
در صرف مباحش خورد و انداخت
ساز بر پرده جهان میساز
دلم از خاطر مخراب ترست
بچنین دل چه گونه باشم شد
این سخن گفت لختی اندوه خود
قطع با تیغ دید و سر با حشمت
این هوس را چنانکه بود نهفت
روز و شب بود بادل سوز

عالم پرده ن دیدم
 از روی خود اینم
 بنات شمع کشتان
 گفت رخ از برای خود نبرم

بر کزین خوار و صد هزار
 چون بین شعاع جان در خون
 منجم داشت نیکی
 بر کزین خوار و صد هزار

چیت کار کرین در کمان
کمان چیت کرین در کمان

همت کارگران در دست
کویران کار رود باید و
همت خلق واری و
روح پویان در دست
زنجی برقی مغدوری
خواست از شاه هر دو

چنانچه که در کتب قدسیه و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره

پس ره آن حصار پیش گرفت
 چون بنزدیک آن طلسم رسید
 همه نیرنگ آن طلسم بایند
 طلسمی که دید بر سر راه
 چون ز کوه آن طلسم را برداشت
 برد آن حصار شد در حال
 چون صدار خنجر را کلبه آمد
 ز نجح کایت چو یافت آگاهی
 گفت کاهی خنجر نبه کشت
 چون کشتای طلسم را ز نخت
 سرسوی شهر کن چو آب روان
 تا هن ایام شهر پیش پدید
 پرسم از تو چهار چیز نهفت
 پی تدریس کار خویش گرفت
 خنجر کرد و ورقیه میباید
 بر کشت داین طلسم را پیوند
 همه خنجر فرو فکند بر راه
 تیغها را به تیغ کوه گذاشت
 دلی را کشید زیر و ال
 از سر خنجر در پدید آمد
 کس فرستاد ماه خرکاهی
 دولت را مراد را نهامی
 در خنجر یافتی بدست
 صابری کن دور و زاکر
 آزمایش ترا کنم بهنر
 که نهفته جواب دانی گفت

در نوشتن و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره
 و کتب معتبره و کتب معتبره

بنام شکران و بخت کرم
 و بخت کرم و بخت کرم
 و بخت کرم و بخت کرم
 و بخت کرم و بخت کرم

این اسمان و زمین و کرم
 و کرم و کرم و کرم
 و کرم و کرم و کرم
 و کرم و کرم و کرم

تبارک و تعالی که در این راه از من گذشت و از من گذشت و از من گذشت
 و از من گذشت و از من گذشت و از من گذشت و از من گذشت و از من گذشت
 و از من گذشت و از من گذشت و از من گذشت و از من گذشت و از من گذشت

شادان شد بخوشکاری
 غایب سود بر عماری ماه
 ماه در موش عماری کش
 کاخ از ویافت چون شکوه
 دختر احوال خود از نهفت
 کرد با او همه حکایت خود
 چاه کنند در فداه نشند
 در سر عجز پیش او مردند
 بود یکبار دل بد و داد
 کرد یکی طلسمها را خورد
 از شرط رفته روی شاد
 تا چهارم چگونه خواهد بود
 شرط خوبان از و کنند

و در کس و عروس زیباروی
 چون شب از نامهای مشک
 در عماری نشست بدل خوش
 سوی کاخ آمد از کر و بوه کو
 پدر از دیش چو کل شکفت
 هر چه پیش آمدش زینک و ز
 زان سواران کرد پیاده
 زان هنر بران که نام او بود
 تا بد آنجا که آن ملکه اده
 و آنکه آمد چو کوه پای خشد
 و آنکه بر قلعه کامکاری بافت
 چون سه شرط از چهار شرط
 شاه گفت که شرط چهارم چیست

بر کف دست فواید شاه
 فواید او را بر دست
 من بهم زینک و ز
 و از من گذشت و از من گذشت

و از من گذشت و از من گذشت
 و از من گذشت و از من گذشت
 و از من گذشت و از من گذشت
 و از من گذشت و از من گذشت

و از من گذشت و از من گذشت
 و از من گذشت و از من گذشت
 و از من گذشت و از من گذشت
 و از من گذشت و از من گذشت

مسکینان را بخت بد و کفر کار است
 بخت من بین جان و دین کار است
 بخت من بین جان و دین کار است
 بخت من بین جان و دین کار است

<p> یکسر موی کم نکشت عیار داد تا بر دیک ماه پرست پس در انکشت کرد و دایره شجر اخی بر دشنای روز در یکتا به عمل یکتا داد عقد در را بد و کمر بست شجر اخی هم از قبیل آن این و آن شریکی نه پیش کم بلکه خورشید را اثر داد آن دو هم عقد را زهم نشناخت هیچ فرقی نه بد و نفع و تاب کان دوم را سوم نیاید است داد با آنکه او رید و بر د </p>	<p> بر کشیدش بوزن اول بار حالی انکشتی کشید ز دست مرد زیر یک ستد ز دست کینز داد یکتا دوی جهان افروز باز پس شد کینز حور نثار داد با نو آن در نهاد بر کف دست نادری یافت هم طوبی آن هر دو در رشته کشید هم شد پرستند و در بدر یاد داد چونکه جز دطر در آن انداخت جز دوی در میان درخت مهره ازرق از علایمان خواست بر کرد نهاد مهره خورد </p>	<p> کاین سخن بیدار بیدار همسری یافتان دست نیست که با هم کلام مکه و مانع و دانا دست </p>
--	--	--

دی و پندیده از حدیثی
 هر چه رفت از حدیثی
 دی و پندیده از حدیثی
 هر چه رفت از حدیثی

منکه خود را و بوی من که از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی

منکه خود را و بوی من که از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی

منکه خود را و بوی من که از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی

منکه خود را و بوی من که از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی
بوی از نیکی بوی از نیکی

در نمودار این دلو لو و ناب
او که بر دوسه دیگرش افزود
منکه شکر در و بر افزودم
گفتم این عمر شہوت آلوده
بفسون و کیمیا کردن
او که شیری در انیمیان انداخت
گفت شکر که با در آمیزد
منکه خوردم شکر ز ساغر او
وانکه نکشتی فرستادم
او که داد آن کبریهانی گفت
منکه هم عقد کوهرش بستم
او چو در جستجوی آن دو کهر
مهره از رق آورید بست

عمر گفتم دور و ز شد در باب
گفت اگر پنج بگذرد هم زود
و ان در و و ان شکر هم سود
چون در و چون شکر هم سود
که تو اند ز هم جدا کردن
در یکی ماند و دیگری بکشت
یکی قطره شیر خربسند
شیر خوری بدم برابر او
بکطح خودش رضا دادم
که چو کوهر مرا نیانی حفت
و انمودم که حفت تو هستم
سوین در جهان ندید کر
از پی چشم بد برایشان بست

در دین بهرام شاه را
چو شنبه که از شنبه
شاه از شنبه عالم از شنبه
چو شنبه که از شنبه



فراست بایانوی فضا
زلف شبیهون نقاشان است
روزگامه بود و قصه دراز
شدیم و زبیر از سر باز

مردم از کوزه در کوزه
بشوی و انشا الله کوزه
خفته را بر کوزه بشوید
عین حق بشوید
باده در دست خفته است
هم در آن باغ دل کوکبه

خدیجه ناز عجب بگویند
بود مهابت آسمان افروز
شیخ الحق بشارت
منقر ما بان چو کرم
سرودن

و در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

[illegible]

سخت باطن و نفع صفت بسیار
 در عیال و نسیب خرد و برون
 چای و سکنجبین و برون
 از خط و خط و خط و خط
 او که در هر صوری مراد است

راه دانست و نرسید
 همچنان پیشند در راه
 میباید و استیلا و شتاب
 تر چپ و در شیب و مجامع

پیشتر و بازمانده را میخوانند
 مکنای از هم در زبان پرور
 تا بدین نام و داد او از
 چون پیر افشاندیم به صفا
 شد دل غمن این ای قتل

مست و مست بود و رفت
 مکنای از هم در زبان پرور
 از دین و دنیا و دنیا
 مکنای از هم در زبان پرور
 مکنای از هم در زبان پرور

گفت چون آمدی درین کام	نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت امشب رسیدم از ده	دل از دیدنت بنود صبور
سودی آورده ام برون	که از آن سود هست جای پس
چون رسیدم بشهر یک بود	شهر در بسته خانه پیره بود
هم در آن کاروان سراسر	بر دم آن بار مهر کرده درو
چون شنیدم که خواجه مهاجست	آمدن باز رفتن آست
که توانی بشهر به باشد	و آورید صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب لج	نیمه آن نهان کنیم ز باج
دلایان ز شادمانی مال	بر گرفت آن شریک را دنبال
در کشتادند باغ را بهفت	چون کشتان ندید هیچ نکفت
هر دو در پویه کشت با خرم	تا ز شب رفت یکدیگر و پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد	او بدینال میدوید و چو کرد
راه چون از حساب خانه گشت	بیراندیشه از نشانه گذشت

گفت و انداخته باده ای که در دست داشت
 این بودم و این بودم و این بودم
 گفت و انداخته باده ای که در دست داشت
 این بودم و این بودم و این بودم

من که از دیوانه‌ها بودم
 دیوانه‌ها را که از دیوانه‌ها بودم
 دیوانه‌ها را که از دیوانه‌ها بودم
 دیوانه‌ها را که از دیوانه‌ها بودم

از شرکایان ملک و مال تو
 از شرکایان ملک و مال تو
 از شرکایان ملک و مال تو
 از شرکایان ملک و مال تو

با غلط که در این راه
 با غلط که در این راه
 با غلط که در این راه
 با غلط که در این راه

اشک چون شمع نیم سوزفتند	خفته تا وقت نبرد زمانه
چون ز کرمای آفتاب سرش	کرم ترکشت یافتش جگرش
دید بکشت در نظر ره راه	کرد بر کرد خویش کرد نگاه
باغ گل حست و گل باغ غنچه	جز دل با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش	بود ترسان دلش ز سایه خویش
شب چون نقش سیاه ماری بست	روز کار از سپید کاری بست
بجود افتاد بر در غاری	هر کجا می بخشیم او ماری
او در آن دیو خانه رفته زهوش	گامه آواز آمدش بکوش
چون نظر برکش دید دوش	ز دیکه مرد بود دیگر زن
هر دو بر دوش پشته بسته	میشدند از کرامتی هسته
مرد کور اید بر ره خویش	ماند زن را بجای آمدش
بانگ بر زد بگو که مان چه کسی	با که داری چو باد فسی
گفت مرد غریب و کارم خام	هست مان بهوشیارم نام

با غلط که در این راه
 با غلط که در این راه
 با غلط که در این راه
 با غلط که در این راه

باز بمان راه روی نشسته
راه نشسته هر دو می فرزند
باز بمان راه روی نشسته
راه نشسته هر دو می فرزند

در مقامی از روزگار
روی خوشی از روزگار
باز بمان راه روی نشسته
راه نشسته هر دو می فرزند

چون نوبس خلق را ز راه برد است	هر کی بر گریوه مر دست
من این زن رفیق و یار تویم	هر دو امشب تیاق دار تویم
آنکه با تو شریک مال نمود	غرض او هلاک جان تو بود
دل قوی کن میان ما جز ام	بی زبی بر گیر کام ز کام
رفت ما با میان آن دلیر	راه را میبوشد پیش مثل
تا دم صبح هیچ دم نزدند	خبر پی یکدگر قدم نزدند
چون بل بر کشید بانگ خروش	صبح بر ناله بست زرین سر
آن دور بدان که چون بکشید	از در دیده ما پدید شدند
باز ما با در او فتاد بجای	چون فروماندگان نشست زبای
روز چون عکس روشنائی داد	خاک بر خون شب گواهی داد
رفت ما با بران گریوه سنگ	کوه در کوه دید جای شک
طقتش رفت ز آنکه خور و زود	خوشش جز در ریغ و در زود
بیخ و تخم گیاه طلب میکرد	اندک اندک بجایان میخورد

در دست ملک رهوار
چون در اندام دیلمان شد
پیکری دید در غم زنده بسند
ملک یونان را که داشت چنان
کفت طای بار داشت چنان
کفت طای بار داشت چنان

کشت بهمان زمین ازین
کشت بهمان زمین ازین
کشت بهمان زمین ازین
کشت بهمان زمین ازین

صف صف از قیص
منغز او سر او

گفت گای ره نورد کو خرم
آنچه دانست گاشکار و نرفت
چون سواران فسانه را
گفت بر دم خویشتن لاجول
نرو ماده دوغول چاره کنند
در معاک افکنند و خو نیزیند
ماده پیلان نام نر خیل است
شکرین کز پلاک شان رستی
بر جنبیت نشین عینان در کثر
نر نشین باد پای رامیران
عاجز و مانده گشته در غار
آنچنان در پیش فرس میروند
چون قدریایه راه نهوشتند

صف صفا از یمن هندی و شیرازی
منقرا در سر اوریند و شیرازی
هزاران اخروین می خورد
خطه تا خطه شیرازی
چون برین سیاحتی کرد
گشت پیدا بهر ارمنستان

چشم مشرب از راه دمساز
باز نیم خیال بشب بازی
بس با هم منزلی دهر را می
باز نیم جست عین یطی
باز نیم فزاید در سید فزاید

دیده نفعی در کشتید دراز
چاره سازی مهر را پایید درو
ناشنده پس بیکر که سبب درو
شد در آن چاه خانه یوسف وار
چون تن تابش او افتاده بکار
چون بیان خواه خانه یوسف وار
مرغ کوی تابش او افتاده بکار

چون سن تاپی
چون بیایان فاه خانه ز
مرغ کوی باشبانه رسید
خط شد در آن حجاب نهفت
زین سر نهادن خفت
چون درآمد ز خوان خوشین
که دایمین خوان اکبر اسرار

بیدار بزم کفاری
که دین کارم کشته بوم
و زبانی که در این
آن ز محنت بخت یافتن

زبان چاه و آن خسته چرخ
در انجام نا امید شدن
گر سیه و کهی سید شدن
پیشی در بختی زدن
سازد یار

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

[illegible]

در دلدل بسته ام و زدی از دیرم
 دل بفرستد من در دیرم
 زبانه من با زبانه او
 زبانه من با زبانه او

کرم باغچه را بنام تو من
 زبانه من با زبانه او
 زبانه من با زبانه او
 زبانه من با زبانه او

تو عروسی کردی با بی بود
 زبانه من با زبانه او
 زبانه من با زبانه او
 زبانه من با زبانه او

دست عهدی نیست
 زبانه من با زبانه او
 زبانه من با زبانه او
 زبانه من با زبانه او

در خیال دروغ سپید است
 رستی را بقا کلبه آید
 رستی راه پاک از آن آمد
 ساده دل شد در اصل پیکر تو
 آیین بازی کشیف و کلان
 ترس تو بر تو ترک زی کرد
 این همه بر تو اشتلم کردن
 کردلت بودی از زمان بر جای
 چون از آن غول خانه جان برود
 نادران کار کامشبت زاده
 این که انما به باغ مینور نک
 ملک من شد در و خدانی نیست
 دخل او انکهی که کم باشد

رستی حکم نامه ابد است
 سحر و محجز بد و پدید آید
 کز کجی جمله رازیان آمد
 کین خیال او فتاد و سر تو
 نماینده خبر بساده دلان
 در خیالت خیال بازی کرد
 بودش ویش راه کم کردن
 نشدی خاطر خیال نمای
 صافی آشام باکی از دردی
 ایزدوت در جهان فرستاد است
 که بخون دل آمده است بچنگ
 در کلی نیست کا عترانی نیست
 زوی کی شهر محترشم باشد

دست عهدی نیست
 زبانه من با زبانه او
 زبانه من با زبانه او
 زبانه من با زبانه او

مفت تفت تمام برده
میدار ایچی در کار کرده
قبی اری و شایا کرده
ن رید پیش صفیان
سخ در دست و یشتین قوت
از سر و آیه بنهادند

دیشگاه بسیار کشتند
شمع بر شمع کشتند
روی در روی شمع
آن پر بر رخ که بود
دره انجاق غنچه
رفت بر بزمگاه
دیکه از انجاق

در راه النجف عطف شد
رفت بر زمزمه
که از ایشان هم بدست
کشیدند مرغ و از نو
کشیدند مرغ از چو
برده او از ایشان ز راه فریب
هم ز ما که هم ز راه شکیب

ساقی از میانه می که در پیوسته
 هم می یافد که در وقت از وقت
 از آن میانه می که در پیوسته
 هم می یافد که در وقت از وقت

کشت بر ماه مهر همان که
 بختی یافت چون شمشیر
 نازنی چه صد هزار نظر
 نرم و نازک می به خورشید

چوب و پنبه می که در پیوسته
 عشق چون بر گرفت شرم ز
 ماه چون دید روی ماه را
 با خودش بر بساط خاص نشاند

کز نیاید بگو که خوان پیش است
 که بخوان دست خویش بکشاید
 خیز تا بر خوری ز پیوندش
 نازنین رفت سوختن شل شاخ
 بابل اسباب رود رود آورد
 مهربان خود که جایکش بود شر
 شد بد بنال آن میانی حست
 زان جوانی که در سرفاقتش
 چون جوان جوش در نهاد
 عشق چون بر گرفت شرم ز
 ماه چون دید روی ماه را
 با خودش بر بساط خاص نشاند
 کرد با او بخورد همچو افی

از صاف کل در باغ و چمن
 در کنار آنجا که در پیوسته
 در میان آنجا که در پیوسته
 در میان آنجا که در پیوسته

چشمه زنده از چشمه زنده
چشمه زنده از چشمه زنده
چشمه زنده از چشمه زنده
چشمه زنده از چشمه زنده

باده از دست قبا و شکر
چهار دست و یک دست
خانه در کوچه و بازار
در آن خشت کبریا

در بر آورد لعلت چین را	کل صد برک و سر و چین را
لب بران چشمه حریق نهان	مهر با قوت بر تحقیق نهاد
که گزیدش چو قند را محمود	که مزیدش چو شهید از نور
چون آن نور چشم چشمه قند	کردن کو نظر چشمه پسند
دید غفرتی از دهن پای	آفریده رخشهای خدای
کاوشی کرازدندان	کاژدها کس ندید چندان
خفته پشتی نمود بابت کوز	چون بجانی که بر کشیده ز قوز
پشت قوسی ز روی خرمی	بوی کندش هزار فرسنگی
پیشی چون شوخشت پرن	دهنی چون تغار رنگرزان
باز کرده لبی حو کام نهنگ	در بر آورد دهها نرا شک
بر سر ویش شکار نهفت	بوسه میگفت میداد و نسیختن
کای بچیک من او فاده شد	وی بدندان من دریده
چنگ بر من زدی دندان هم	تا لبم بوسی و زخندان هم

تا لبم بوسی و زخندان هم
تا لبم بوسی و زخندان هم
تا لبم بوسی و زخندان هم
تا لبم بوسی و زخندان هم

باده از دست قبا و شکر
چهار دست و یک دست
خانه در کوچه و بازار
در آن خشت کبریا

یکم از روی آب کزیده در دیده
 دوم از روی آب کزیده در دیده
 سوم از روی آب کزیده در دیده
 چهارم از روی آب کزیده در دیده
 پنجم از روی آب کزیده در دیده
 ششم از روی آب کزیده در دیده
 هفتم از روی آب کزیده در دیده
 هشتم از روی آب کزیده در دیده
 نهم از روی آب کزیده در دیده
 دهم از روی آب کزیده در دیده

دیگر از روی آب کزیده در دیده
 بود حالت زنجیر را در دیده
 همه پادشاهان را در دیده
 یکم از روی آب کزیده در دیده

زینست سراج بود
 بازماند بکار خود ماند
 بازمماند بکار خود ماند
 بزودا شغف شود
 بای آن که بایر شود

وی آن که بایر شود
 گفت بر تو چنین عجب کار شد
 آنچه بپویند و آنچه بکار شد

نعره زد چو طفل زهره شفا	یازنی طفلش او قاده زناف
آن کز از سیه چو دیو سیف	میزد از بوسه آتش اندر
پرده ظلمت از جهان برجا	آن خیالات از میان برخاست
آن خرف کوهران بعل نهای	همه رفت کس نماند بجای
مانده ماهان قاده بر درخ	تا بداند که روز کشت فراخ
چون زریحان روز تابند	شدد کر بارهوش یابند
دیده بکشد دیدجائی نشت	دوزخی یافته بجای هشت
نالشی چند مانده نال شده	خاک در دیده خیال شده
نای و چنگ و رباب کارگران	استخوانهای کور و جانوران
و آن همه قطع کوهر آمده	بود جری و باخت آگوده
زان تی کاصل و خیالی بود	طرفش بین که طرفه حالی بود
باغ را دید بکده خارستان	صفحه باصورتی بخارستان
سر و دوشمشادها همه خشو خا	میوه ها مور میوه داران

دیگر از روی آب کزیده در دیده
 دیگر از روی آب کزیده در دیده
 دیگر از روی آب کزیده در دیده
 دیگر از روی آب کزیده در دیده
 دیگر از روی آب کزیده در دیده
 دیگر از روی آب کزیده در دیده
 دیگر از روی آب کزیده در دیده
 دیگر از روی آب کزیده در دیده
 دیگر از روی آب کزیده در دیده
 دیگر از روی آب کزیده در دیده

خاک بیا بیا که ز خاک بیا بیا
خاک بیا بیا که ز خاک بیا بیا
خاک بیا بیا که ز خاک بیا بیا
خاک بیا بیا که ز خاک بیا بیا

پایابی رسیدن و پخت
شست خود را با آب شست
مجدد کرد و زین بازیافت
بکس یکسان بازیافت
کای کشانیده کارن کشانیدی

دی مانیده راه من بخای
سخنی بر خدای خود بپای

روی دریده گاه میخاید

در نقاب مه اژدها داریم

کابلهمان باد عشق تپان

بهمی شست شد که می بینی

راج پرون مستراح درون

کاهی کسی ندارد دوست

مهره پنداشت مار و سله دید
کره یافت نافه مشک

بدن خسته و خسته

با آبی که هر چه ما داریم

دانی از پره را در اندازند

این رفتی روی و چینی

کرشیده بر خون

کر ز بار کشید این رک و پست

بس مسجر که مار مهره خرید
بس غل کلزین خرطه خشک

بدن خسته و خسته

از زنی بگریزد و ننگ بر دهنش
 بدیده ازین زهر آلوده
 گفت باد وستان از دهنش تمام
 بودی آن دوستان از دهنش تمام

سبز پوشی جو فصل نیل	تازه روی چو صبح نورانی
گفت کاینجا که گیتی بدست	قیمت کوهری چه کوهرت
گفت من خرم ای خدای پر	آدم تا ترا بگیرم دست
نیست خیرت که مد پیش	میرسانم ترا بخانه خویش

دست خود را بمن از برای
 دیدم به رسم به بند و بازگشتی
 به نامان سلام خضر نشین
 بنشین بود از بند کانی و پیر

دست خود را بسک تشش داد	دیدم در بست در زمان بکشاد
دید خود را در آن سلامتگاه	کاوش دیو برده بود ز راه
بلغ را در کشت و کرد و شتاب	سوی قصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش	هر یکی سوگوار و ازرق پوش

لاجرم هر کس که ازرق پوش
 خوانند ازرق پوش
 گفت با پیر و سنانش که گفت به
 گفت با پیر و سنانش که گفت به

ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش

ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش

ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش
 ازرق پوش ازرق پوش

در شهر شریف و قصه شریف
 در سعادتی شیرین و شاد
 چون دم صبح گشت و شاد
 خود را سوخت و خاک صندل



باد فزونی از دست تو را
 باد فزونی از دست تو را
 باد فزونی از دست تو را
 باد فزونی از دست تو را

فصل بیستم در وصف دوزخ و آتش
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ

صدفی این مجرای نیل رنگ	چون درآمده در بکام ننگ
شده از آن چشم چین پرورد	خواست که خاطرش نشاند کرد
بانوی چین ز چهره چین بکشد	وز رطب جوی انگبین و داد
گفت ای از تو زنده جان جهان	برتر از پادشاه پادشهان
پشتر ز آنکه ریک در صحراست	سنگ در کوه و آب در دریا
عمر بادت که هست نخت پاد	بادی از عمر و نخت بر خوردا
ای چو خورشید روشنایی بخشد	پادشاه بلکه پادشاهی بخش
من خود اندیشناک پیوسته	زین زبان شکسته و بسته
ونکی پیش راح ریجانی	چون توان کرد شکر افشانی
لیک چون شمشاد جان جهان	وز پری خنده و عفران خواهر
گر مژ پیراخریطه بکشایم	خنده را در نشاط افزایم
چون دعا کرد ماه مهر پرست	شاه را بوسه داد بر سر دست
قصه دختر در کتب به صندل کون می فرماید	

چون بریدند دوزخ و آتش
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ

که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ

که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ
 که در آن آتش و دوزخ و آتش و دوزخ

از دست بر سر
 دیده است
 است
 طین
 بدید
 از آن

پیشین فک تشنه و لب‌ها
در دایع و خیمه در هیچ
پرستش در دایع و رنج
باید کشاکش و کلاه
از پیشین بر سر
و پرستش

خوشتر از این
 که در ده
 که در ده
 که در ده

کربلای دیده را بهی کبدش
 چو خون رفته بود در شمشیر
 ز یاد اهل حق زخم و شمشیر

نمی رفت بدین سربازان بی غش و زاری
بعد از این که بپایان رسیدند از این
سربازان که بپایان رسیدند از این

بر سر خون خاک میغلطید	به چشمش نبد که خود را دید
حال خود که بچشم خود دیدی	مردی از غم چنان ترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ	کله دورد از آفت کرک
چار پایان خوب نیز می	کامچنان چار پاندید کسی
خانه هفت بهشت با او خوش	او تو نگرید آن در دوش
کرد صحرانشین کوه نور و	چون بیابان بیابان کرد
از برای علف صحرانگشت	کله را بچران دشت شد
هر کجا آب یافتی و کی	کردی اینجا دو هفته منزه
چون علف خوار جایر می	کله بر جای دیگری میراند
از قضا اندران دور و ز	بنجه اینجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بحال	لعبت ترک چشم و همت خا
سروی آب از رک جگر خورده	نازنینی بنا بر پرورده
انگینی چون نقره اینجا	در پنهان نشسته نامی

بوسه آراسته بستر از پیش
آن که نموده ماه و کای
شد بطریق آرایه و کای
خانی از آب بود در کای
بود از آن قانی از راه
کوزه پر کرد از آب قانی

نارنگان و نازنینان
کله از زخم فزوده بر کار
این نازنینان و نازنینان
نشد در خاک و نازنینان

فیدین گشت در بهر نام از نام ادنی که در چشم
 نیکو جانان بود در بهر نام از نام ادنی که در چشم
 از نام ادنی که در چشم

دست پائی ز دوری افشا	در صرع خدایر اسخو اند
مازنین از سر بر وین شبنماز	سوی آن زخم خورده رفت فرا
گفت و یک کس توانی بود	اچنین خاکسار و خون الود
این ستم بر جوی تو که کرد	وی چنین زینهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته خلکی	کر پر یزاده و کر ملکه
کار من طرفه بازی دارد	قصه من درازی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی	تشنه را جسد کن که دریابی
آب اگر نیست که من مردم	و یکی قطره هست جان مردم
ساقی نوش لب کلید نجات	دادش آبی بلطف آب حیات
تشنه کرم دل ز شربت سرد	خورد بر قدر آنکه باید خورد
زنده شد جان پرمیده او	شاد گشت آنچراغ دیده او
دیده بار که کند بود جای	در هم افکند و بر دنام خدای
کز خراشیده بود سفیده تو	بسیه در مقله مانده بود هنوز

از نام ادنی که در چشم
 نیکو جانان بود در بهر نام
 از نام ادنی که در چشم

بدر ما بین بابا
 نیکو جانان بود در بهر نام
 از نام ادنی که در چشم

کامی با خود نشد
 از نام ادنی که در چشم
 نیکو جانان بود در بهر نام

نیکو بخت از آن بختی که در دنیا نیست
نیکو بخت از آن بختی که در دنیا نیست
نیکو بخت از آن بختی که در دنیا نیست

بیک بختی که در دنیا نیست
بیک بختی که در دنیا نیست
بیک بختی که در دنیا نیست

دل بپذیرم آن عیان بپردازم
دل بپذیرم آن عیان بپردازم
دل بپذیرم آن عیان بپردازم

از آن کاه در دمنده نشاند
از آن کاه در دمنده نشاند
از آن کاه در دمنده نشاند

جای کردند و خوان نهادنش	بادها و کباب دادندش
مردی که می رسید به باد سرد	خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد کامد شبانکه از صحرا	تا خورد آنچه بشکند صغرا
دید چیزیکه آن نه عادت بود	جوش صغرا از آن زیادت بود
پیشی دید خسته افتاده	چون کسی زخم خورده جانداوه
گفت کین شخص ناتوان زیست	اینچنین ناتوان خسته چرست
آنچه بروی گذشته بود سخت	کس ندانست شرح آن بدست
قصه چشم کنش گفتند	که بالاس حرم او سفند
کرد چون دیدگان جگر خسته	شد ز بی دیدنش نظر بسته
گفت که شرح آن خست بلند	باز بایست کرد بر کی چند
گفتن برک آب او شدن	سودن آنجا باب او شدن
کر چنین می کرفتی ساز	یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده که چه باشد سخت	به شود ز آب آن دو برکت سخت

دست از راه چو کوی کمری
 خیزد پیر این در دستان
 دل در دستان کوی پیر
 لعل دشتی از این دشت
 لعل دشتی از این دشت

کوی کمری
 از کوی کمری
 کوی کمری
 کوی کمری
 کوی کمری

چون از و بافت
 نبولای خود غریب
 حاکم خانان و خیر
 خیر چون شد خیر
 خیر چون شد خیر

داروی دیده را بهم در بست	خسته چون دید ساعی نبشت
دیده بر بخت کار ساز نهاد	سربالین تخت باز نهاد
بود تا بخر و بسته سرش	و ان طلاها نهاد بر سرش
رو زخم خلاص دادندش	دار و از دیده بر گشت دندش
چشم از دست رفته گشت در	شد بعینه چنانکه بود نخست
مردی دیده بر گشت و نظر	چون دوز کس که شکفت بصر
خیر کان خیر دید کرد سپاس	کر ز بد رسته شد چو کا و خراس
اهلخانه ز رنج دل رستند	دل کشادند مهر دل بستند
از بسی رنجها که بروی برد	مهربان گشته بود دختر کرد
چون دوز کس کشاد سر بلند	درج کوهر کشاده گشت زیند
مهربان تر شدن بر پیراده	بر جمال جوان ازاده
خیر نیز از لطف رسانی او	مهربان شد ز مهربانی او
کرچه رویش ندیده بود کام	دیده بودش بوقت خیر و کام

باز بستند حال دیده او
 باز بستند حال دیده او
 باز بستند حال دیده او
 باز بستند حال دیده او
 باز بستند حال دیده او

بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی

بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی

بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی

بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی
بازین بخت او هم سندی

دنگه از دیده کوهرش بر کند	بدگر کوهرش رساند کردند
این که خست آن که برداشت	آب ناداده تشنه را بگذشت
کردگان دستان شیند ز خیر	روی برخاک زد چو راهب
کاخچان تند باد بد محلی	نرساند این شکوفه اخلی
چون شیند نگارین فرشته سر	چه بلا دید زان بانی زشت
کشت از نام خویش نامی تر	شد برایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت	نازنین خدش کس نکذاشت
روی بسته پرستی میکرد	آب میداد و آتش میخورد
خبر یکباره دل بد و سپرد	آرزوی چنانکه داشت نبرد
کرد با یاد آن کرامی در	خدمت کاو و کوسفند و
گفت ممکن نشد که این دل بند	با چو من مغلسی کند پیوند
دختر یارید آن جمال و کمال	شوان بر دجز بملک و کمال
منکه زایشان خورم بدرو	کی نه چشم خویش بر خویش

افترگ از بزم بهشت افترگ از بزم بهشت
 افترگ از بزم بهشت افترگ از بزم بهشت
 افترگ از بزم بهشت افترگ از بزم بهشت

بهمین نام به تو داری هست
 بنام به تو داری هست
 بنام به تو داری هست
 بنام به تو داری هست

بست بسیار و خست بسیار
 بست بسیار و خست بسیار
 بست بسیار و خست بسیار
 بست بسیار و خست بسیار

بست بسیار و خست بسیار
 بست بسیار و خست بسیار
 بست بسیار و خست بسیار
 بست بسیار و خست بسیار

پیش ازین جهان نشاید بود
 برقیاس نوال خواری تو
 مکرهم بفضل خوش خدای
 کرچه بیمار یا جم از دوری
 دیرگاه هست کز ولایت خویش
 عزم دارم که بامداد پگاه
 کرصوت جداشتوم ز برت
 چشم دارم ز چو تو چشمه نور
 همتم را کشته بال کنه
 چون سخن گو سخن با خبر برد
 های هوئی بر آمد از چپ دست
 گرد گریان کرد زاده تر
 از بس کریره سرفرو کردند

نمکی بر جگر نشاید سود
 نامد از من سپاسداری تو
 دهد آنچه آورم حق تو بجای
 خواهم از خدمت تو دستوری
 دورم از کار و دوز کفایت
 سوی خانه کنم غریمت راه
 دور بود دلم ز خاک در
 کردرون دلم نداری دور
 و آنچه خوردم مرا حلال کنی
 در زدنش نخلجانه کرد
 کریره گرد از میان بر خاست
 مغز با خشک دیده داشته تر
 کوی آبی بودند کافسردند

بست بسیار و خست بسیار
 بست بسیار و خست بسیار
 بست بسیار و خست بسیار
 بست بسیار و خست بسیار

منه
١٥٦

من بهر بید و گفت نام
چو بید و گفت نام
کاه خرم داد و گفت نام
شاه نامش چو بید و گفت نام

خفایا خرمند جا به جا
در خندین شمع یک
عاقبت صبر با دو چرخ
دانه اورا عجب
ای دخت

با جلاوت سرای
 دیدی خوب بود خوشید
 سروی از باد طبع
 کلاو شوی بود
 شب نیا سوده
 اندکی بر این
 داشت با طوشتین
 خجسته
 خجسته

در خفته به پند و اندرز
در خفته به پند و اندرز
در خفته به پند و اندرز
در خفته به پند و اندرز

بسیاری که در این راه
بسیاری که در این راه
بسیاری که در این راه
بسیاری که در این راه

بسیاری که در این راه
بسیاری که در این راه
بسیاری که در این راه
بسیاری که در این راه

سود و زان سوده شربت ترستا	سرد و شیرین که نشسته را نبوخت
داد تا شاهزاده شربت خود	وز دماغش فرو نشستان کرد
رست از آن لوله که سود بود	خوردن خفتنش بیجا بود
خیر چون دیدگان شکفته بها	خفت و امن شد از هیبت غبار
شد برون زان برای بنیوش	سر سویی خانه کرد بادل خوش
و آن پیر رخ سه روز خفته بکام	پدر از حال او شکفته ماند
در سوم روز چون که سر برداشت	خورد از آن چیزها که در خور داشت
شده چو این مرده بکوش رسید	پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای	دید بر تخت در میان برای
روی برخاک زد بدختر گفت	کای بجز عقل خود دنیا جفت
چونی از خستگی و رنجوری	کز درت بادفته رادوری
دختر شرمگین چشمش شاه	بر خود آیین شکر داشت نگاه
شاه چون رفت از سرای بر	اندویش کم شد و نشاط فرو

بسیاری که در این راه
بسیاری که در این راه
بسیاری که در این راه
بسیاری که در این راه

شکرگزار

کشت شرده دلش قضای سرش
با جهودی معامله میساخت
از پی من در آورید باغ
کردیش ایستاده تیغ بدست
فارغ از خیر بوسه داد زین
ای که خواهد سر تو بر تو گزیت
در همه کار نامها ستری
روی خود را چون خوش بشوی
خواه تیغ نمای خواهی جام
هست خونت حلال بر همه
شرت از نام خود بترداری
چشم آن تشنه کنی از پی
بردی آب زند ادیش آبی

و تو هم چون خدای داد
کایکم سخت تو که کبری
دای بر جان بری
چون بدی کرده و جان
نه روی خیر بدی

فروتنی با الم زین انداخت
دیده من بدیدم
آن با آن کوه دگر دم
نام من تپان عجلیم
کمن این با تو که ده

شر که همراه بود در سفرش
خیر دید آن جهود را شناخت
گفت کین شخص را بر دود غ
اوسوی باغ رفت خوش نشست
شر در آمد فراخ کرد چنین
گفت خیرش بگو که نام چیست
گفت نام مبشر سفره
خیر گفت که نام خویش بگوی
گفت پرون ازین بنام
گفت خیرای حرا فراده حس
شر خلقی که نام شر داری
تونه آبی که با هزار عذاب
دین تر شد که در چنان تابی

ایمان کی بودی
ایمان کی بودی
ایمان کی بودی
ایمان کی بودی
ایمان کی بودی

باقی سوی آن درخت بزرگ
 آمدی زیر آن درخت بزرگ
 وقت وقت از برای فلان
 ای کاش که از آن درخت بود

دادی آن درخت بود
 به سواد آن درخت بود
 به سواد آن درخت بود
 به سواد آن درخت بود
 به سواد آن درخت بود

جامه خضر صندلی
 صندلی از برای
 صندلی از برای
 صندلی از برای
 صندلی از برای

صندلی از برای
 صندلی از برای
 صندلی از برای
 صندلی از برای
 صندلی از برای

شروع از تیغ یافت آزادی
 کرد خوشوار رفت بر اثرش
 میشد و میسرید از شادی
 تیغ زد بر قفا برید سرش

تخت کوه بر آمد
 تخت کوه بر آمد
 تخت کوه بر آمد
 تخت کوه بر آمد
 تخت کوه بر آمد

خیر بوسید و پیش او ایستاد
 دست بر شپش خود نهاد و گفت
 بر تو شد این دو کوه از زانی
 چونکه شد کارهای خیر بکام
 چون سعادتی بد و سپردت
 عدل استوار کاری داد
 کوه بر را بکوهی نبوخت
 کز تو دارم من این دو کوه
 این دو کوه شدت نورانی
 خلق از دید خیرهای تمام
 آهنگش زرش و پلاس حیر
 ملک را بر خود استواری داد

شاه جادو میان جان
 شاهی از میان جان
 شاهی از میان جان
 شاهی از میان جان
 شاهی از میان جان

قصه دختر مغرب و پسر
روز ادبیه کاین مقول
خانه اگر در آفتاب بنفید
شاه باز تو بنفید نیاز
شیر سوئی کنی بنفید کلان



چشم ماه و ستاره روشن کرد
شربت دی که در دمی در اند
باز در فتنه و غم و اند
ز به برین چرخ و فلک
ببیند از این شب که
ببیند از این شب که

گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش

شاه از آن جان نواز دلدار
 خواست تا از صدای کنبه
 پس از آن آفرین آن لبند
 و آن عائی که دولت افزا
 گفت شه چون من جفا خواست
 گویم آنچه از زبانم آید راست

گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش

قصه گفتن دختر هفتم بحضرت بهرام شاه گوید

مادر من گفت کوزنی سره بود
 کاشنای مرا ز همرا دان
 خوانی ارسته بهاد به پیش
 ماهی و مرغ ررهای عراق
 چند حلو که خود نبودش نام
 بگذرا زنا نقل مستان بود
 چون باندازه زان خوشتر بودم
 پیره زن کرک شد او بره
 بر دهمان که خاش آبدان
 خوردنیها چه گویم از حدش
 کرده با و کلچها و رقاق
 بعضی از پسته برخی از بادام
 که همه خانه نارستان بود
 بجای آهنگ پرورش کردیم

گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش

گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش
 گفت در پیش در پیش در پیش در پیش

نفت روزی بوقت بخت
 زدن و زدن و زدن
 باغیان خفته نو از شنبه بنابر
 فصل در هر درختی افتاده
 میوه دل برده بر بازی
 باغ پر شور از آن بخت بازی
 جان نوری در و جان بازی
 خواجه آواز عاشقانه شنید

آب کوثر نه آب خانی بود	چشمه آب زندگانی بود
همه دل بود چون میله نای	همه کل بود بی میانی خار
نیز خاری که در گلستان بود	از پی چشم زخم بستان بود
آب در زیر سروهای جوان	سبزه برگرد آیهائی ان
مرغ مرغ بر کشیده نوا	ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروش که پای در گل بود	بنواداده هر کردل بود
بر کشیده خط پر کارش	چار مهره بچار دیوارش
از بناهای بر کشیده بماه	چشم بدر آن بود در روی راه
در تمنای اینچنان باغی	بر دل هر تو نگری داعی
مرد هر هفته ز راه فراغ	تماشای شد بیدین باغ
سرو پرستی سمن کشته	مشک سودی و عنبر آشتی
تازه کردی بدست نرگس جام	سرو دادی از نبغش تمام
ساعتی کرد باغ بر کشته	باز بگذشتی و بگذشته

همه روزی بوقت بخت
 زدن و زدن و زدن
 باغیان خفته نو از شنبه بنابر
 فصل در هر درختی افتاده
 میوه دل برده بر بازی
 باغ پر شور از آن بخت بازی
 جان نوری در و جان بازی
 خواجه آواز عاشقانه شنید

همه روزی بوقت بخت
 زدن و زدن و زدن
 باغیان خفته نو از شنبه بنابر
 فصل در هر درختی افتاده
 میوه دل برده بر بازی
 باغ پر شور از آن بخت بازی
 جان نوری در و جان بازی
 خواجه آواز عاشقانه شنید

و از نشانیهای بیافزاید
بافزایش در آن کجای است
فقر نیست و داری است
صاحب بیافزون نشاند

هر دو اول بهر باخته شد
چون که نشو و ادیدند
از کجای ایشان دیدند
که از کجای او
که از کجای او
که از کجای او

دست و پا پیش ز نیکبخت
سعی کرد در دست
عذر ما خوانند بسیار
هر دو یکدل شدند در کارش
پس بگری اگر خصم
پس بود
پس بود

مردن و نشین از غور گفت
ایمن سینه های من گفت
بای برداشت بر پیکر تمام
تا بد اجبار سیدستان ناورد
که بد اجبار دل فرار آورد
و نشین بدین وقت

باز نشنیدند و بر آن رفتند
و در آن غرغره سوراخی

روشنی یافت در روشنایی
چشم تو باز چشم نورانی
چشم تو شد دید و باران
که به هم حلقه طاقشانی
سیم ساقی و نازیبستانی
مشک بر لب زینت

این نامه از دستش
از دستش نوشته به پیش
۹۴ دی از ره دلاوری
و نشسته از یوه در سده شده
همه شکر بیدار غنیمت شده
پارسی

خار بردند و رخنه راستند
بنشستند پیش خواجه بنار
که درین باغ چون شکفته بها
مهمانیست دستا نازا
هر زنی خو برو که در شهرست
هم جمع آمده بدین باغند
عذر آنرا که ناتوبه کردیم
خیز بایا کی زمان بخرام
روی درکش بکنج پنهانی
هر تنی را که دل درو بندی
آوریش بکنج خانه تو
خواجه را کان سخن بکوش آمد
کرچه در طبع یار سائی داشت

از شیخون رهنمان ستند
باز گفتند قصه های دراز
که از خواجه باد بر خوردار
ما هر ویان مهر بانانرا
دیده را از جمال او بهرست
شمع بی دو نقش بیداغند
خاک در آنچو رد خود کردیم
تا بر آری زهر که خواهی گام
شادی بین دران کل افشان
مهر بروی نبی و بیسندی
تا نهد سر باستانه تو
شهوت خفته در خروش آمد
دیو با طبع آشنائی داشت

نارستان به بند و سبب
 نام آسب بر نوشته پنج
 بلخ را نار و سبب و کم نبود
 خاصه کز باغبان ستم نبود
 بود در روضه گاه آنستان
 جمنی از کار سروستان
 حوض ساخته ز سنگ خام
 حوض کوثر بر نوشته سلام
 میشد آبی چو آب دیده درو
 ماهیان ستم ندیده درو
 کرد آن آبدان رشته
 سون ز کس و سمن رسته
 آمدند آن تیان خرکاهی
 حوض دیدند ماه تاهای
 گرمی آفتاب تافته شان
 آب چون آفتاب یافته شان
 سوی حوض آمدند نازکن
 کره از بند فوطه بازکنان
 صدره کنند بی نقاشند
 وز لطافت چو در در آشفند
 میزدند آب را سیم مراد
 می نهفتند سیم را بسواد
 تا دران آمدند هر دو در آب
 ماه تاهای او فتاده بتاب
 ماه در آب چون درم ریزد
 هر کجا ماهیست بر خیزد

نارستان به بند و سبب
 نام آسب بر نوشته پنج
 بلخ را نار و سبب و کم نبود
 خاصه کز باغبان ستم نبود
 بود در روضه گاه آنستان
 جمنی از کار سروستان
 حوض ساخته ز سنگ خام
 حوض کوثر بر نوشته سلام
 میشد آبی چو آب دیده درو
 ماهیان ستم ندیده درو
 کرد آن آبدان رشته
 سون ز کس و سمن رسته
 آمدند آن تیان خرکاهی
 حوض دیدند ماه تاهای
 گرمی آفتاب تافته شان
 آب چون آفتاب یافته شان
 سوی حوض آمدند نازکن
 کره از بند فوطه بازکنان
 صدره کنند بی نقاشند
 وز لطافت چو در در آشفند
 میزدند آب را سیم مراد
 می نهفتند سیم را بسواد
 تا دران آمدند هر دو در آب
 ماه تاهای او فتاده بتاب
 ماه در آب چون درم ریزد
 هر کجا ماهیست بر خیزد

نارستان به بند و سبب
 نام آسب بر نوشته پنج
 بلخ را نار و سبب و کم نبود
 خاصه کز باغبان ستم نبود
 بود در روضه گاه آنستان
 جمنی از کار سروستان
 حوض ساخته ز سنگ خام
 حوض کوثر بر نوشته سلام
 میشد آبی چو آب دیده درو
 ماهیان ستم ندیده درو
 کرد آن آبدان رشته
 سون ز کس و سمن رسته
 آمدند آن تیان خرکاهی
 حوض دیدند ماه تاهای
 گرمی آفتاب تافته شان
 آب چون آفتاب یافته شان
 سوی حوض آمدند نازکن
 کره از بند فوطه بازکنان
 صدره کنند بی نقاشند
 وز لطافت چو در در آشفند
 میزدند آب را سیم مراد
 می نهفتند سیم را بسواد
 تا دران آمدند هر دو در آب
 ماه تاهای او فتاده بتاب
 ماه در آب چون درم ریزد
 هر کجا ماهیست بر خیزد

نارستان به بند و سبب
 نام آسب بر نوشته پنج
 بلخ را نار و سبب و کم نبود
 خاصه کز باغبان ستم نبود
 بود در روضه گاه آنستان
 جمنی از کار سروستان
 حوض ساخته ز سنگ خام
 حوض کوثر بر نوشته سلام
 میشد آبی چو آب دیده درو
 ماهیان ستم ندیده درو
 کرد آن آبدان رشته
 سون ز کس و سمن رسته
 آمدند آن تیان خرکاهی
 حوض دیدند ماه تاهای
 گرمی آفتاب تافته شان
 آب چون آفتاب یافته شان
 سوی حوض آمدند نازکن
 کره از بند فوطه بازکنان
 صدره کنند بی نقاشند
 وز لطافت چو در در آشفند
 میزدند آب را سیم مراد
 می نهفتند سیم را بسواد
 تا دران آمدند هر دو در آب
 ماه تاهای او فتاده بتاب
 ماه در آب چون درم ریزد
 هر کجا ماهیست بر خیزد

سرچه بودند بر کبیله شاه
 و در آن هیچ بود چون نهی
 از راه فتنه نهی سلطانی
 بعد از سیاحت آن دو پادشاه
 به کاشی بختی بختی بودند

از مهر اندام بر کشید خروشن
 آنچه دانی چنانچه میدانی
 مرغش از رخنه بارش از سوراخ
 از چه از راه شک سوراخی
 چون سخن در پرند هارستند
 بر مر آسمان خروشیدند
 روی روی و زلف او زنی
 طبعی ناکزیر کس لب او
 خندش از قند شکر افشان
 نارد در آب و آب و نارش
 عشق همیشمار و عقل کردی
 هر که دیده برابرش مرده
 فتنه ترز آنکه هندوان از نو

کبرک خوشیش از کشتن خوش
 ایستاده چو در دینهای
 خواست تا در میان جهنم
 یک بارش نگر دستانه
 شسته رویان روی کل شسته
 آسمان کن پرند پوشیدند
 در میان بود لعنتی چینی
 آفتابی هلال غمغب او
 فخرش از تیر تیر پیکان تر
 او فاده چو سرو بر بارش
 چون بدستان زنی کشادی
 بغری بی هزار دل برده
 خواجه برفتنه چنان از دور

جلالت از کار پادشاه
 که همه هوشان قور نشاد
 میس قور که ام قور افاد
 قور افاد که ام قور افاد
 در میان دو فتنه بود
 این بختند و زود بختند

این پادشاه را بهر نبرد
 از پادشاهان بختی
 از پادشاهان بختی
 از پادشاهان بختی

همه ز این بیات بر دارد / فاست و نیش چشم افرد
 چون در این بیات بر دارد / فاست و نیش چشم افرد
 از این بیات بر دارد / فاست و نیش چشم افرد

ز این بیات بر دارد / فاست و نیش چشم افرد
 چون در این بیات بر دارد / فاست و نیش چشم افرد
 از این بیات بر دارد / فاست و نیش چشم افرد

کامیگان بهر زنجار
 این روی و آن روی
 این از آن سوی
 تا به پندشان فراخ

در کشند این غم و غم
 خوابه کوشه کوشه
 زلف دگر گرفت در چنگ

طرفه را چون بغرفه پیوستند	غرفه را طرفه بین کرد بستند
خواجه زان بچرخ که او اهلست	یار چون اهل کار او سهلست
کان بت چنگ زن که تاخته بود	آن غرض را چون چنگ ساخته بود
گفته بودند آن دو بانوی ناز	قصه آن کنیز خواجه نواز
چون در و دید او تنی تر بود	آهنس سیم و سیم او زر بود
خواجه که زهر ناشکیب آمد	باسهی سرو در غیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت	گفت جلالت کیست گفتا تخت
گفت نردوت چه نرد گفتا ناز	گفت پیشت چه پیشه گفتا ناز
گفت اصل تو چیست گفتا نور	گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهم بکفایت	گفت مان وقت هست گفتا هست
گفت آئی بدست گفتا زود	گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جو سس سخوان برخاست	شرم و رعنائی از میان برخاست
زلف دگر گرفت در چنگ	در بر آورد چون دل شکش

در کشند این غم و غم / خوابه کوشه کوشه
 زلف دگر گرفت در چنگ / در بر آورد چون دل شکش

این سخن گفته شد روانه نشدند
شب تا یک پرده دار بود
زور و شین سپید کار بود
امشب اندر کنار کبریا چیست
مردان ما هر دو

ناله چنگ را چو پید ا کرد
 گفت که چنگ من بناده و در
 عشق پوشیده چند باز م چند
 عاشق آن شد که خستگی دارد
 مستی عاشقی برد از دست
 کز چه بر جان عاشقان خوار
 عشق با توبه آشنا نبود
 عاشق آن به که جان کشیدم
 ترک چینی چو در لعل افشاند
 آن دو کوهر که رشته کش بود
 در دل افتادشان چو چرخ
 یوسف یاده کشته راجستند
 باز جستنش از حقیقت کار

عاشقان از ناله شنید ا کرد
 باد بر خستگان عشق درود
 عاشق عا شقم بیانک بلند
 بدستی شکستی دارد
 صبر ناید ز پیچ عاشق مست
 توبه در عاشقی کنه کار است
 توبه در عاشقی روا نبود
 عاشقان از تیغ و نیزه هم
 حسابی بدین صفت خوانند
 در نشاء سماع خوش بودند
 تند بادی رسیده ا بیاع
 چون زلیخا زدنش ستند
 داد شرجی که گریه آرد بار

بیتان بزم فساد نشدند
شب و روز هم در راهی
که در بهمان روز چو طای
تیم به تنه افتاد بکشد
هوش بشب نه از می گذشت
ندان بیتان وفا کردند

الحمد لله رب العالمین
و الصلوة علی ائمتنا الطاهرات
الکرامات

یکی یافتند از راز این پند
 راز داران پند است که با تو کار من
 باز یافتند از راز این پند
 پند است که با تو کار من

فایده را با رختی که در دین
 فایده را با رختی که در دین
 فایده را با رختی که در دین
 فایده را با رختی که در دین

بیشتر در ویدیه که
 بیشتر در ویدیه که
 بیشتر در ویدیه که
 بیشتر در ویدیه که

بیشتر در ویدیه که
 بیشتر در ویدیه که
 بیشتر در ویدیه که
 بیشتر در ویدیه که

خواجه را در غرور و هفت ایند ام	خون بچوش آمد نخستین کام
و آنچه گفتن نشاید تن پاکس	باتو گویم نعوذ با سد بس
خواست تا در بلبل سفت کند	طاق را بار و اق حفت کند
گریه وحشی از سر شاخی	دید موشی بکنج سوراخی
جست بر موش بر زمین افتاد	صد مبرد و نازنین افتاد
هر دو جستند دل میبده ز جانی	تاب در دل فدا دنگ در پای
قصه پخته پن که چون خام	دو گشتند نار سیده به کام
نوش لب رفت پیش نوش لبهار	چنگ در بر گرفت نیم شبان
چنگ میزد و چنگ در میقت	کار خوان آمد و بهار شکفت
سروین بر کشید قد بلند	خنده کل کشاد حقه قند
بلبل آید شست بر سر شاخ	روز باز از عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطر اگرد	شاهی آمد در و تماشا کرد
جام می دید بر گرفت سبزه	سنکی افتاد و جام را شکست

بیشتر در ویدیه که
 بیشتر در ویدیه که
 بیشتر در ویدیه که
 بیشتر در ویدیه که

نکته اول در دقت و وفای بطرفون ز لاله فون یارزد
بصبر ز دشمنان و در کجایان کجایان کجایان
است در این کجایان کجایان کجایان کجایان
نکته دوم در دقت و وفای بطرفون ز لاله فون یارزد
بصبر ز دشمنان و در کجایان کجایان کجایان کجایان
است در این کجایان کجایان کجایان کجایان

فراهم کان دیر فوایدی که از او یافتند
 که از او یافتند که از او یافتند که از او یافتند
 که از او یافتند که از او یافتند که از او یافتند
 که از او یافتند که از او یافتند که از او یافتند

ماند پروانه در اندوه نور	نقشه کشته ز آبجوان دور
ای همه ضرب توج آوازی	ضربه زن بر آوازی
ضربه کج دهی مرانه روست	نکذرم با تو من ز پرده روست
کاین نخل شد مثل بد مسازان	زو خبر یافتند همرازان
سوی خوابه شدند پوزش ساز	یافتندش کشیده پای دواز
شمر و کشته دل رمید شد	بر سر خاک رمیده شده
هنوازش کری و دل داری	بر کشیدندش از چنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد	آنچه درد و زخ آورد دم
چاره سازان بگیل های خود	دور کردند از خیال بدش
بر دل بسته بند بکشادند	پس دلی را بوعده دل دادند
که درین کار کاروان تیر باش	مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جای ساز	گافت آنجا نیاورد پرواز
تا خود از هر دو پی نهد ارم	پاسدارانه پاس ره دارم

جست پیوند در آن بستن
 بود درین کجای غای دور
 بیسمین از کجای دور
 بر کشیدندش از کجای دور

پیش نشانی غای
 پیش نشانی غای
 فواجه از آن به نیافتی
 ساخت اندر میان کارهای
 در میان کارهای
 بهین اجماع
 بهین اجماع

بند صدش کند و بند صدش کند
 بند صدش کند و بند صدش کند
 بند صدش کند و بند صدش کند
 بند صدش کند و بند صدش کند

رو بهی چند بود در بن غار
کر کی آورد راه بر سر نشان
رو بهان از حرام خواری کر
بهر عیت شدند کرک از پس
برد و دید نه در دو چاره کمال
خواجهر انا که افتاد از پای
خود ندانست کاینچه واقع بود
دل پر اندیشه و حکم پر دماغ
آن دوسریش برابر افتاد
بانک بروی زد و کینه فست
چند بر هم زنی جوانی را
باغری ز روی دمسازی
چند بار مشتش را کردی

تخت ز بهار دست از درون
باز از زده را سپار از پای
چون کنای بیام از پای
به ازین بایش زدن را
نه نه ای ز یکناهی هست

سوی قلان کشید بیدار
لکیم او زیم که پیا کست
لکن ای بود ازین خاکست
چو بطلان بهمان چو لاکان
همه هستند بنده پیاکان
کار ما را عیاست ازین

بهم افتاده از برای شکار
تا کند دور تر زد بکیشان
کافعی بود سهمناک و بزرگ
راه شان بر بساط خواجهر
رو بهان پیش و کرد دنبال
دید لشکر کپی جست از جای
سو سو میزد و خاک آلود
تا چگونگی برون رود از باغ
کان همه مار و نرگشش دادند
در خیال تو اینچه اهر منست
کشتی از کینه مهر بانی را
نگذد هیچکس چنین بازی
چند نیز نک و کیمیا کردی

آن فانی را که داد
آن فانی را که داد
آن فانی را که داد
آن فانی را که داد
آن فانی را که داد
آن فانی را که داد

یحسان دارد در آن دست در دست
 کتاب در دست در دست
 باز گشتن بختان از باز
 باز گشتن بختان از باز

آنکه دیوش بجام خود نکند	نیک شد هیچ نیک بد نکند
بحرام آنکه دل نهاده بود	دور از اینجا حرامزاده بود
با عروسی بدان تر چهری	نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانی دارد	مردی و مهر بانی دارد
لیک چون عصمتش بود در راه	شوان باز رفت پیش کن
کس از آن میوه دار بر نخورد	که در چشم بد بد نکرد
چشم صد گونه دام و دوبر	حال از اینجا شد بد بر ما
آنچه شد حدیث آن نگنم	آنچه دارم بر آن بان نگنم
توبه کردم باشکار و نهان	در پذیرم ای خدای جهان
که اگر در اجل شود تاخیر	وین شکر لب بود شکار نیر
بجانش عروس خوش کنم	خندش آنچه هست پیش کنم
کار پنهان که کار او دیدند	از خداییش تر رسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک	کافرن چنین عقیده پاک

یحسان دارد در آن دست در دست
 باز گشتن بختان از باز
 باز گشتن بختان از باز
 باز گشتن بختان از باز

به عمو زین شنب کتاب
 به عمو زین شنب کتاب
 به عمو زین شنب کتاب
 به عمو زین شنب کتاب

است از آن شنب و شنب
 به عمو زین شنب کتاب
 به عمو زین شنب کتاب
 به عمو زین شنب کتاب

باز بپایان رسانید
اعتدال هوای نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی

بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی

بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی

بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی
بخت از خانه های نوروزی

دزنا سفته را بر جان سفت	مرغ پیدار گشت تا بهیخت
کره پنی ز مرغ تا ماه	همه را با بشد این هوای خا
دولتی بین که یافت آنلال	انگهی خوزد از دکه بود حلال
چشمه پاک یافت چون خورشید	چون حسن صافی و چو سمن سفید
در سپیدیت روشنائی	در سپیدیت مه جهان افروز
هر چه ز آلودگی بیا کود است	خبر سپیدی که او نیا کود است
هر چه ز آلودگی بود نومید	لب بپاکی کند ز خنده سپید
در پریش بودت کوشیدن	سنت آمد سپید پوشیدن
دین چنین شب بسی بازویش	سوی هر کندی کشید ط
بر روی این آسمان کند ساز	کرد درهای هفت کند ساز
چون بتیست مشتری زحل	شاه انجم ز حوت شد بحل
سزده خضروش جوانی یافت	چشمه آب زندگانی یافت
پروان آمدن بهرام شاه از عیش هفت کوبه	

دشمن است و دشمنی را با دشمنان
باید کرد و دشمنان را با دشمنی
باید کرد و دشمنان را با دشمنی
باید کرد و دشمنان را با دشمنی

دشمنی را با دشمنان
باید کرد و دشمنان را با دشمنی
باید کرد و دشمنان را با دشمنی
باید کرد و دشمنان را با دشمنی

دشمنی را با دشمنان
باید کرد و دشمنان را با دشمنی
باید کرد و دشمنان را با دشمنی
باید کرد و دشمنان را با دشمنی

شد در ره زینک عهده
زهر باشد درون پروان
تا همچون رسید فوج
هر نهنگ در وجود دای
در برخواست عاقبت خواهی
دهن از می کشید دست از جام
خضم چون بر در آرد پای
طالب قصرست کج و پیا
چون بجنبه رفت هیچ ندید
هم سلاح و سپر بر افکنده
شده جهان پیش چشم او زندان
ناخدا ترسی از خدا دوری
راست روشن دلی نه روشن است

ماند پیمان شاه افغفور
چینا نرا و فانیات عهده
شکری تیغ بر کشید دوج
سیلی آمد گرفت صحرائی
شده جواز فتنه یافت آگاه
پشت زانکه در سر آمد دم
رای آن زد که در کفایت
خبر کج و سری نذر پناه
چون سپه باز حجت هیچ ندید
چون تپی دید کج افکنده
ماند خبر جویشی دندان
شیرت نیدم که داشت دور
نام خود کرده زان جریده خواست

دشمنی را با دشمنان
باید کرد و دشمنان را با دشمنی
باید کرد و دشمنان را با دشمنی
باید کرد و دشمنان را با دشمنی

بجای آنکه او نمودنش راه زلستی
 نیک بود از روی سستی
 چون رعیت ازین دو کار بود
 تا بی یکنی پیش خلق و سبزه
 قاری خلق را به جز

خوانده باشی شتر طغمر دکان	که سیاهوش چه دیرزان کان
چاه شش بدخوار چون کردند	سرور آید ار چون کردند
مالشان حوضه است این سیر	کن آب ار کجاست ماند دیر
آب کر خاک تیره و ش کرد	هم بتدیر خاک خوش کرد
از شهی کوسیاست انیزد	دشمن و دوست هر دو بگزید
دیو باشد رعیت کستاج	چون گذاری نهند کام فراخ
چون سیاست زیادت شود	پادشاهی بر دست به شود
جهد آن کن که از سیاحتش	شکنی رونق ریاستش
نفری بآشنای کسی	کس خود خوشتر آشنای کسی
شتر بامید است باده پرت	من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و زمانه پرت	هر چه گویم که حشمت که بگیر
محتشم را بالایش کن	سپر هم را بخون سگاش کن
نیک و بد هر چه هست بر تو حلال	از زبان خنستان زبان بال

زنده و شش بر فزونی
 که در آن جورها به پیوند
 بتمه را راست روشن از این
 راست روشن شده بر توفه

خانه داران ز جوی خانه این
 خانه خوشی مندر این
 خانه خوشی مندر این
 ز دران بوم کجاست
 ز دران بوم کجاست
 ز دران بوم کجاست

خرد آوار کشت
 شتری و شکی که از این
 خرد آوار کشت
 شتری و شکی که از این
 خرد آوار کشت
 شتری و شکی که از این

بهر کسی عذر آن در رفع کینخت
بر زمین هیچ زانکه دانه نماند
شهر چو پرسید گفت باز آیند
شاه را آن بهانه میسر نکرد
از بکنب بد جفا پست
روب مان کا خوش نبرد
شهر چو شک آید ز شکلی کار
صید کرد می شاد دانه زد
یک تنه سوی صید راند برون
کرد صیدی چنانکه بود شای
چون ز صید یک مشتیر و کران
در مکت و تاب زانکه ناخته بود
کرد بر کرد آن من و شیت

کین تهیت آن تهی کینخت
لاحرم کینج در خزانه نماند
بر عملهای خود فراز آیند
بیک وقت جنگ شیر نکرد
کرد چند انکه باید اندیشه
جهد خود باز کرد و پیش نبرد
میسواره برون شدی شکار
چون شدی شاد و سوخی نماند
باز دل هم بخون نشوید چون
عضه دست دست و غم راپتی
خواست تا سوی خانه کرد باز
منغش از قشنگی که ناخته بود
آب پیش حبت و کتر یافت

بهر کسی عذر آن در رفع کینخت
بر زمین هیچ زانکه دانه نماند
شهر چو پرسید گفت باز آیند
شاه را آن بهانه میسر نکرد
از بکنب بد جفا پست
روب مان کا خوش نبرد
شهر چو شک آید ز شکلی کار
صید کرد می شاد دانه زد
یک تنه سوی صید راند برون
کرد صیدی چنانکه بود شای
چون ز صید یک مشتیر و کران
در مکت و تاب زانکه ناخته بود
کرد بر کرد آن من و شیت

سوی تو گاه راند مرکب بپشت
دیدم ای پو صبح مهر آید
آه چون دیدم همان بر جنت
بر پرستی ای که در دست
چون زمین همان پذیرد
آسمان را کلام بگری کرد

دانه از مرکبش داشت
دانه از مرکبش داشت
دانه از مرکبش داشت
دانه از مرکبش داشت
دانه از مرکبش داشت
دانه از مرکبش داشت

باغچه دارم از شمار درست
 چون سال که از باران است
 در حقایق میگردانم
 به میوه های بهشت

شربت آب خورد و دستید شیر خانه است و کرک بن پر است گوشت آنچه رفته موی موی من بدو کار خوش کرده یه دزد را چنگ و کرک را چنگال خوانده او را نه سگ خانه خوش بازوی آهنین من شب و روز کله را پس او را گرفته هر کله را او بخانه بردی باز راست بازوی و دست کاری کرد ربه نقش بر زدم شمار خد طم در شمار پریدم هم کم آمد بس نکشم راز	شنه چو مان پاره ز خوان بدرید کین سگ شنه مستمند حیرت گفت او ای جوان زیبارو این سگی بود پاسبان کله کرکله دور داشتی به سال من بدو دانه خور ز خانه خوش او بدندان چنگ دشمن سوز کر من از دشت خشمی سوی شهر کر شدی شهر من مشعل دراز چند سالم تیاق داری کرد نایبی روز بر صحیفه کار هفت سر کوب پند کم دیدم بعد یک مقله چون خردم باز
---	---

ده ده و پنج
 چون کی که باغچه دارم
 او فتنه دم من پاسبانی
 از کله سخی بپویا

کله را از خانه
 کله را از خانه
 کله را از خانه
 کله را از خانه

کله را از خانه
 کله را از خانه
 کله را از خانه
 کله را از خانه

بجز آنکه از آن خندان
آن بختی را گرفت پنهانی
فرادهم را بدو بدادند
که باری جوی هم است
شاید او را بدادند
و او را بدادند
و او را بدادند

عالم از این نیست عالم بزرگ
از زمین رفته بر آید جیب

این که دستور این من است
در حفظا که این من است
چون بهتر که از کارش
خواست مشرق باز و شرق

خواند که ای بس که زبانی خوش
عاقبت بر سرین گرفت
نشوه کرد داده بودی میش
کو سفندی قومی که سر کلاه بود
بر دو خوردش بکمر بن فغسی
سک معون به توتی که بر اند
آن که را که کار بازی کرد
چند نوبت قیام داشتمش
تا هم آخر گرفتمش با کرک
کردن در شکنجه زندانی
سک من کرک راه بند من
حضرت آن شد که تا نخواهد
هر که با حرمان چنین کند

نام بنام شده ای که در ده
لش از آن شفاعت از دیو نام تصور
کنند در اثر همین نام این نرفته بر مشروح
دیو سرگشته یکنان مجروح
از بون روزنامه دیدرید

از رعیت بگاه رسم و عراج
 پای درون هر کس قهرمادی
 خانه بزرگان من بادی
 نرسد به راهی که بادی
 رزق را که بادی
 کم و بیش از بادی
 کم و بیش از بادی
 کم و بیش از بادی

<p>شاه دست کین چشویه کرد چون سکی کورمه برگ سپرد خود سکان در سکی چنان شد مصلحت دید باز داشتش گفت اگر نمیش منصرت خویش چون بختت کنم درش رادو بباد آگاه روز روشن گشت صبح یک زخمی و دوشمشی بار که بر سپهر زد بهرام مهتران آمدند از پیش راست روشن در آمد از کاخ شد در و دیوار شکست گای همه ملک من ضارب تو</p>	<p>وز خانه مقصد خانه کردست شیون کنجیت به شبانه کرد بخروشد چون که بخراشد روز کاری فرو داشتش کس بر خمش قلم نیار و پیش در شب تیره به بمن یافور شب تاریک فرخ خویش نوشت داد مرا از خون شب سیری بار خود کرد بر خدایتی عام صف کشید بر برات خویش رفت در صد کاخ آتیاخ بانگ بر زد خبا که اورا گشت رفته رونق ز ملک آب از تو</p>
---	--

وقت نعمت کردلشی از بد
 نیست شرم از بد
 است بهرام کی بدست توین
 هر نعمت ز نعمت پرستی

وقت و نعمت شش خفتن و کار
 نعمت از خون و پیش
 از توین و پیش
 است و پیش
 است و پیش

شکری که بجای نماند هیچ
 زینت که بجای نماند هیچ
 عافانه سر از پیش
 خفته ز پیش
 به پیش
 به پیش
 به پیش
 به پیش

کز خودی فتم

نشد و در اوین
نخستین جرم
چون که در این
چون که در این
چون که در این

چون که در این
چون که در این
چون که در این
چون که در این
چون که در این

چون که در این
چون که در این
چون که در این
چون که در این
چون که در این

چون که در این
چون که در این
چون که در این
چون که در این
چون که در این

کر ز خود غافل زین سخن صد نهرا پس بفرمودگان پای در کنده دست کس دران قهرمان تا مستمیرگان چون کشیدند بر میان بدبخت شبه زندانیان هر کسی جرم خود سندبانی زند شاه از پنجه گفت به هر کس	نستم غافل از همه در کردن سوی دوزخ دو آچنین کس شبه منادی روانه داد خواهی شد سر نهادند اثر دهر ابرام کردل در دماک سند خود را آمدند از هر هر کسی راز حال از کی بی و دومان	نستم غافل از همه در کردن سوی دوزخ دو آچنین کس شبه منادی روانه داد خواهی شد سر نهادند اثر دهر ابرام کردل در دماک سند خود را آمدند از هر هر کسی راز حال از کی بی و دومان
--	--	--

آن برادر
آن برادر
آن برادر
آن برادر
آن برادر

با هر یک بسیار شد و توار و توار
 باغ فروخت و ختم کرد و در دوز
 من از باغیان و دیگران
 من پذیرا گان گشت مردم
 من در دوزخ
 من را در دوزخ
 من از دوزخ
 من از دوزخ

هر چه دستور از و بغارت برد	جمله را و اسپن بر و سپرد
کرد از او و دلوشتی دادش	بر سر سخن خود فرستادش

منریاد شخص دو مین بخدمت بهرام شاه گویند

گفت شخص دوم دعای راز	در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت با غنیم و بر کهای بود	کاشت نایش ردش نای بود
چون با طهشت سرو فراخ	کله بر کله میوه شش رخ مشاخ
در خزان داده نوبت مرا	وزیر پرمانده یاد کار مرا
بر روی از راه آتشین داغی	سوی باغ من آمد از باغی
همان کردش میوه و می	همانی سزای خدمت می
هر چه در باغ بود در خانه	پیش او رختیم شکرانه
خورد و حنید و خفت و آسید	وز شراب آنچه خواست آتشید
چون مانی کرد باغ مکشت	خواست که عشق باغ گیرد
گفت بر من فروش باغ ترا	تا دهم روشنی چراغ ترا

عاقبت چون از دوزخ
 تهمتی از دوزخ
 ماندان بهرام در این
 باغ را بست از من در این

از بی آنکه در خط گاه
 این نظم بدو سر
 در زندانیم بر باغ
 این سخن را که بگوید
 شرب و داد باغ گشت

خانه و باغ داد و چون غنچه
 نظم نمودن شخص سوم
 گفت نندانی سوم
 کاه شارب سوم
 نند به باغ کان در باغ
 در این باغ

جی برادران دادند و در پیچند

هم از آن ماه رویش
روز و شب بر این
کتاب بنویس
سرور یوم در دست
تجربانم کرده
فوتن در خند
راواناری

از من امده کین دست
فوتش در خنده کین شادان
خون از فوهار او تازی
خانه بیاغ برده از یاری
از دلی بهمان دیر همن
از من امده کین دست
فوتش در خنده کین شادان
خون از فوهار او تازی
خانه بیاغ برده از یاری
از دلی بهمان دیر همن

پنج درم از ده مانده بر سر
 باز به این برادرش از آن
 صرف می شد بخرجه همان

دفع و مرضی خست باین بود
خلق ارضی بین صدای
عزت و زاری این سخن
بیکر و احوال

[illegible]

به عبادی ز عدل و به
 به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت

پنج سالست درین زندان شاه فرمود تا بهمت دناز	دوزم از خان مان فرزند بر سر ملک مال خود شاز
--	--

در بیان سرایده شخص ششم بخدمت پیر شاه

چون شخص ششم رسید کرد بر نشه دعای فیروز من می کرد ز ادب شکریم بنده است از سیاه سیاه از پی دشمنان شده بوبست شاه مان پاره منبت خوش بنده آن بان بجاقت منجود خاص کردش وزیر صاری بنده صاحب عیال و مال اندا چند پیش او شدم بغیر	در سخت خود شکست خمار کای ز خلق تو خلق را روز کر نیایان خوش کوهیم پیرم نیز بود بنده شاه میدهم جان و تیغ برکت بنده راداده نعمت خوش بر در شاه نذر کی میکرد با خفا چکس ندارد پا بخرانم ز رعیه مثال شد که برای خدای دستم گیر
---	--

به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت

به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت

به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت
 به عبادان من بخت

از هم خورد و خواب بی بزم
 است بر تن کتی گشتند
 عاقبت ارم باره بر خواندم
 خوشی سوخته بر بزم جمع
 شکرش می فرستد
 زهر بزم
 گفت من در این بزم

از هم خورد و خواب بی بزم
 است بر تن کتی گشتند
 عاقبت ارم باره بر خواندم
 خوشی سوخته بر بزم جمع
 شکرش می فرستد
 زهر بزم
 گفت من در این بزم

کرم شد کرم این خطا بشید
 گفت کز ابهی و نادانی
 که بر ترسم همی کنی قصید
 شاه این نشاند ام برگاه
 سر شاهان بر برپای منست
 که قولای من نکردند
 این بگفت و دواب بر من
 پس بزرخیم خونین دادم
 قرشش سال رفت بکافرون
 شاه بخواست خلعت و ساز
 چونش را لطیف خندان کرد

بر من بکنه عذاب کشید
 چون کلو خم تاب ترسانی
 که بت هم همی کنی تهریر
 منیت بی خط من سیاه
 همه را زندگی بر ما منست
 که کت منور شاه خوردندی
 اسپ ساز و سلاح را
 سوی زندانیم فرستادم
 تا دلم بر نعمت و جان برجون
 جاودان پادشاه سبزه نواز
 رسم اقطاع او دو چندان کرد

فریاد و تظلمی شخص هفتسم بخدمت بهرام شاه گویند
 هفتمین شخص چون رسید و از ارباب از شرکت کنند طرز

گفت من در این بزم
 است بر تن کتی گشتند
 عاقبت ارم باره بر خواندم
 خوشی سوخته بر بزم جمع
 شکرش می فرستد
 زهر بزم
 گفت من در این بزم

فریاد و تظلمی شخص هفتسم بخدمت بهرام شاه گویند
 هفتمین شخص چون رسید و از ارباب از شرکت کنند طرز

گفت این نظر را که در این دنیا
بسیار از این دنیا را در این دنیا
بسیار از این دنیا را در این دنیا
بسیار از این دنیا را در این دنیا

بسیار از این دنیا را در این دنیا
بسیار از این دنیا را در این دنیا
بسیار از این دنیا را در این دنیا
بسیار از این دنیا را در این دنیا

پشت زانم زانم زانم زانم	در من افش زانم زانم زانم
دست تو بدم از دعا کردن	دست شهانه دست و پا کردن
زیرینم کشید و پاک شد	غم این جان دردناک شد
او فرو بست از دعا دستم	من بدو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کردن فن	من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم پیش شاه رساند	خوشی را که هر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را	سر کارش مجاهد را
گفت خبر کن که طرز دست	راست روشن گفت خبری
لیک رفع دعا چنان کنند	حکم زاهد چو رهنمان کنند
او که آن نه بجای خود میکرد	خوشتن را دعای میکرد
تا دعای بدش به سر کار	هم سر از تن برید و هم دستار
از تر و خشک آنچه دست وزیر	گفت باز اهد آن قست بگیر
زاهد آن خرج داده را نوشت	ز دینی چرخ و خرج دار گشت

شد درین خشت خانه فانی
خشت نمناک شد از نمناکی
راه محبت در مصالح کار
باز بهای جهان نظر کن
مصلحت خود بعد از این

تا که از دست زانم زانم زانم
دست از این دنیا را در این دنیا
بسیار از این دنیا را در این دنیا
بسیار از این دنیا را در این دنیا

به تو بخشیدم را که بخت تو را بدو فروز زنده گان توین
 در غنای توین عفتی بهی که بخت تو را بدو فروز زنده گان توین
 در غنای توین عفتی بهی که بخت تو را بدو فروز زنده گان توین
 در غنای توین عفتی بهی که بخت تو را بدو فروز زنده گان توین

داد و فرمان که تخت باز زدند	بر دربار شهریار زدند
عام را بار داد و خود شست	خاصه کانیتا و تیغ بست
سر بلند ان ملک نشاند	عدل نامه بر بند می راند
جمع کرد از خلایق انبوهی	بر کشید از نظاره کان کوهی
و ان جفا پیشه که بود ویر	با برادر کشید و در زنجیر
زنده بر دار کرد و پاک نبرد	تا چو دزدان شب سر می برد
گفت هر که جفا سر اندازد	روز کارش چنین بر اندازد
از خیانت کرمی و بدنامی	وزیری هست بد سر انجامی
ظالمی که چنان نماید شور	عادلش چنین کند کور
تا کنونی که عدل بچاک است	آسمان زمین در نیکاست
دور است که نیز هشت است	دیر گیر است و یک زود است
که چه درد او رمی بون کشیت	از خیالش کسی خراشیت
که گنی صد نه را باز می چیت	نخوری شش از انکه روزی

از بهمن پیش از این دزدی
 جان بهر تازم از در کج
 فاسد را قمار زد و قمار
 از بهمن جان بدون توین

در دو خیمه شست و شکار ای
 در دو خیمه شست و شکار ای
 در دو خیمه شست و شکار ای
 در دو خیمه شست و شکار ای

در دو خیمه شست و شکار ای
 در دو خیمه شست و شکار ای
 در دو خیمه شست و شکار ای
 در دو خیمه شست و شکار ای

این سخن را در میان
 پادشاهان و بزرگان
 درین شهرت و شهرت
 و درین شهرت و شهرت

درین شهرت و شهرت
 و درین شهرت و شهرت
 و درین شهرت و شهرت
 و درین شهرت و شهرت

این سخن را در میان
 پادشاهان و بزرگان
 درین شهرت و شهرت
 و درین شهرت و شهرت

این سخن را در میان
 پادشاهان و بزرگان
 درین شهرت و شهرت
 و درین شهرت و شهرت

خاک بر کنش که خود گشت مهنرت و ارشد دیر پیش زنده بردار یک سیج دست هفت کشور کند ز بر خراج کنجانش ز ما رخالی نیست تنگافوش مهره بی ماری زهر فوشی و فوش در زهر است مهره خمر ز مهر عیس دور کاخرش بر زمین نگیرد سخت ناور دعاقت شپامانی و آخرش ده کنوسرانجامی	هر عمارت که زیر خاک گشت بگذرد از دام جان و دیر پیش زنده رفتن برادر پرهوس است کسری بر فلک سازد تاج خاک بی حیف لا و باکی حصبی که گشتش خاری حکم هر نیک و بد که در دهر است نبود در حجاب ظلمت نور کیت کو بر زمین بر آفت یارب آن به که در تن گمانی اولش داده گنونه
تسیم نمودن هر ام شاه پادشاهی مرشبان دانا	
چون فرو زنده شد عیار	تقدیر کنج هر رومی کار

شاهین قبیله را
خواران داده بین راه و کج
کشتن نیز تراش جان کن
بیدار کشم که بهی شکر
تا که مرا خنده بند
تو بخت بر روی او ای
نهیب تو از کند او ای

از تو تیغ و ز من سر اندازی
کارها بر خلاف او ریم
کارهای کند که شاید کرد
با خود از چین با خود از حشم
تاج من خاک است تاجت
دشکایت نوشته بود در ^{شماره}
نیز شد چو قلم برست وزیر
کار از ان جن استواری کرد
عبرت نکجیت از سپید و سیاه
بهفت پیکر فزای یکپراو
دل بدو داده شد سه پند

من کز بسته ام بد ساز می
چون خبرهای شاه بشنیدم
شده به کام آشتی و نبرد
من همان سفته کوش حلقه شتم
دختر خود کنی بخانه رقت
و آنچه آن جان حس را بی خوا
شده چو بر خواندنا همای وزیر
بر ملاش سپاسداری کرد
پیکر عدل خود بدیده شاه
شاه کرد از جمال و منظر او
پنج دگر علاقه با کبر سر

در بیان انجی مکتب ————— فرمایند
 محل چون این علاقہ دور
 از کبر کرد و کوشش کتنے پر

کاش که در این راه
ببینم که به کجای رسیدی
ز آنکه مرا خسته کنی
به جهت برقی از آرزوی

دین کندیش طافورد
از همه کندیشی برآمد کرد
ما گفت کندیش بر این شست
دوره کندیش در بر داشت

از نظمی تمام شد سخن
ماند یاد از کردارهای
نیکو
هر که در رفتن او
بهر جا که برود

شاه فی قبا فی ضابط
خبر از آن داده این
مستند

این نظم را میسر است که در روزگار
 بهر حال که باشد بهر حال که باشد
 بهر حال که باشد بهر حال که باشد
 بهر حال که باشد بهر حال که باشد

جابجاست ز روزگار
 باده نوبت است این
 بهر حال که باشد
 بهر حال که باشد

ملک با عمر عمر با ثبات
 که ز رخسار معذوری
 کویمت نکشته بهر سوری
 بهر حال که باشد
 بهر حال که باشد

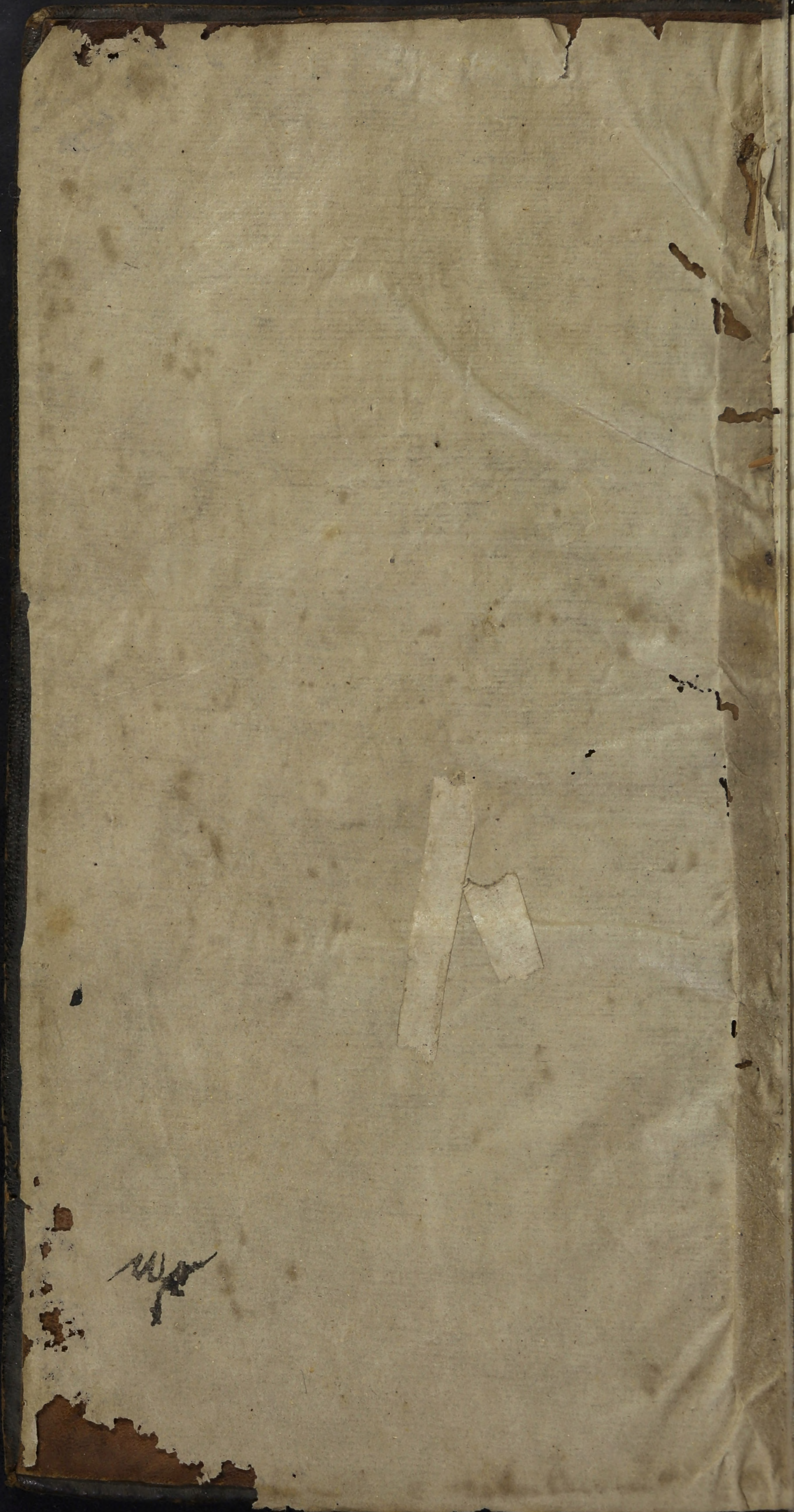
نظم دوران روزگار بهر
 و آسمان هم آسمان خواند
 بقطار در ساندن سبیل بر
 که چه انفس لایح انفس
 شاه کج درم کشیدم پیش
 لعل و الماس رخت صد فرسنگ
 و ز پایی دهنان الماس
 مقدس رهروان روخت
 زان بند آفتاب بقطعه قرار
 نامه را که بوتری بند و
 بر آتش که آورده اند یاد
 بسته دارم که بریزد پیش
 چون ربان پیشاهن رستم

ای نظم می امیدوار تو
 ز می از قدرت آسمان داند
 فی حکم ز کشت زائر سوز
 سنبه کرد و سنبه را خالص
 چون من از قلعه قناعت خوش
 آهن تیغ آن کرپوه سنگ
 بعل در دست دستان بقیاس
 آن نه در کعبه مسلمانیت
 ابدی با حفظ این پرکار
 و در وتری که حصار سوپند و
 مابر و نامه را که بوتری و
 من که در شهر بند کشور پیش
 نامه بر مرغ نامه بر بسم

من نام این بایزید کار
 من نام این بایزید کار
 من نام این بایزید کار
 من نام این بایزید کار

See p. 100





$$\frac{25}{35} = \frac{5}{7} \quad 2$$

55

